

دفتر دوم.

داستان زندگی





Lnak

No.2

Auto Biography

کتابخانه تخصصی ادبی و هنری



1 0 0 4 7 7 9 1



انتشارات نوید شهران

۲۳۰۰ تومان

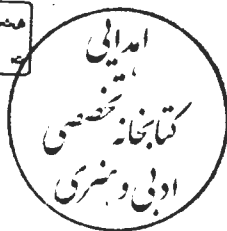
۲۰۸



lnak

No.





آینک

کتاب ادبیات

۹۵۲۶۷

«مجموعه آثار»

انتشارات نوید شیراز



سرشناسه : عنوان و پدید آور
محيط، هادي، ۱۳۵۴ - گردآورنده.
آيينک: کتاب ادبيات «مجموعه آثار» / به انتخاب و نظر
هادي محيط.
مشخصات نشر : شيراز: نويد شيراز، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهري : ۱۴۴ ص.
شابک : ISBN 964-358-514-X
يادداشت : فيبا
موضوع : ادبيات فارسي -- مجموعه ها.
رده بندي کنگره : ۳۷۱۹ م / ۴۰۰۳ PIR
رده بندي ديوي : ۸ / ۸۴
شماره کتابخانه ملي : ۴۲۴۷۶-۸۵م



آيينک

کتاب ادبيات

□ ليتوگرافي و چاپ : واصف □ تيراز: ۱۵۰۰ جلد

□ چاپ اول: ۱۳۸۶ □ حق چاپ محفوظ

ناشر: انتشارات نويد شيراز

دفتر شيراز - تلفن ۶۲-۲۲۲۶۶۶۱ نماير ۲۲۲۹۶۷۶-۰۷۱۱ □ ص.پ: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران - تلفن ۵۹۳۵-۸۸۹۰ نماير ۸۸۹۲۱۵۲۲-۰۲۱

پست الكترونيكي: [navidshiraz @ navidshiraz-pub.com](mailto:navidshiraz@navidshiraz-pub.com)

وب سايت : www.navidshiraz-pub.com

ISBN 964-358-514-X

شابک: X-۵۱۴-۳۵۸-۹۶۴

آینک

دفتر دوم: داستان زندگی

به انتخاب و نظر:

هادی محیط

می خوانید:



- | | | |
|----|------------------------------------|-------------------|
| ۵ | طرحی از یک بچگی..... | • هادی محیط |
| ۹ | ترانه‌ای از خاک..... | • حسین آتش پرور |
| ۱۷ | پیراهنم بخار شد..... | • هوشنگ آزادی‌ور |
| ۲۱ | سویلا..... | • فرخنده آقایی |
| ۲۳ | ای دوست، همه‌این سال‌ها..... | • احمد رضا احمدی |
| ۲۵ | مثل علف هرز..... | • محمدرحیم اخوت |
| ۲۹ | از جهان کدر شدم..... | • محمدرضا اصلانی |
| ۳۳ | نیمه‌ی پر لیوان..... | • منصور اوجی |
| ۳۹ | بی تو نمی‌گیرتم قرار..... | • علی باباچاهی |
| ۴۷ | روز دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۱۹..... | • منصور برمکی |
| ۴۹ | مثل ژولیوس سزار..... | • رضا جولایی |
| ۵۳ | از لحظه تا یقین..... | • پرویز خائفی |
| ۶۱ | بوتراب کاتب..... | • ابوتراب خسروی |
| ۶۳ | چه گویی که کام خرد تو ختم..... | • عبدالعلی دستغیب |
| ۶۷ | پاسخ گریه‌های من..... | • مینا دستغیب |
| ۶۹ | هستم اگر می‌روم..... | • نصرت رحمانی |
| ۷۵ | این قدر نارضا..... | • کاظم رضا |

| | | |
|-----|---|-----------------------|
| ۷۹ | ■ اتفاقاتی تراژیک - گروتسک | • فرشته ساری |
| ۸۱ | ■ تأثیر مخربی بر ذهنم گذاشت | • عنایت سمیعی |
| ۸۵ | ■ ای وای | • اسماعیل شاهرودی |
| ۸۹ | ■ والسلام | • صمد طاهری |
| ۹۱ | ■ حرفهای زیادی درباره خودم دارم | • هوشنگ عاشورزاده |
| ۹۳ | ■ مهناز! یادت نرود | • مهناز عطارها |
| ۹۷ | ■ مزاحم شعرم | • هرمز علی پور |
| ۹۹ | ■ شعر و نثر و | • مشیت علایی |
| ۱۰۱ | ■ از خودم | • مهرداد فلاح |
| ۱۰۵ | ■ دلم برای ادبیات می تپید | • کیوان قدرخواه |
| ۱۰۷ | ■ علاقه مطرح نیست | • رضا قیصریه |
| ۱۰۹ | ■ تا لبه‌های برهوت روح | • آریتا قهرمان |
| ۱۱۳ | ■ شاید نرسد و همیشه خالی بماند | • محمدرضا کاتب |
| ۱۱۵ | ■ اکنون که این قلم را زمین می گذارم | • محمدباقر کلاهی اهری |
| ۱۱۷ | ■ تا فراموش نکنم | • محمد محمدعلی |
| ۱۱۹ | ■ همیشه بی‌قرار بوده‌ام | • احمد محمود |
| ۱۲۱ | ■ عریانی آغاز شده بود | • شهریار مندنی پور |
| ۱۲۵ | ■ از نزدیک‌ترین کسان من است | • حافظ موسوی |
| ۱۲۹ | ■ کیف می‌کنند | • محبوبه میرقدیری |
| ۱۳۱ | ■ روشنم می‌دارد | • حسن میرعابدینی |
| ۱۳۳ | ■ اما شعرها باید خودشان بگویند کی | • فیروزه میزانی |
| ۱۳۵ | ■ روشنی طلعت تو ماه ندارد | • م. مؤید |
| ۱۳۷ | ■ قشنگ‌ترین رؤیایم | • فریبا وفی |
| ۱۳۹ | ■ از شرح حال خودم رم می‌کنم | • صادق هدایت |
| ۱۴۱ | ■ من مخالف بسیار دارم | • نیما یوشیج |

وقتی می‌خواهیم از زندگی بگوییم، از چه چیز باید بگوییم؟ عشق‌ها یا بی‌عشق‌ها. رنج‌های بزرگ یا شادی‌های اندک؟ کلام چیزهایی که گذشتند یا می‌گذرند گذشت‌شان، گذشته‌ساز است یا چیزهایی‌اند که بایست از آن‌ها بگوییم؟

عشق‌ها یا بی‌عشق‌ها، رنج‌های بزرگ یا شادی‌های اندک؟ شاید شایسته است که اصلن این‌ها نباشد یعنی این همه نباشند و من و ما (منما) برویم سراغ چیزهای دیگری، جاهای دیگری. چیزهای دیگری که احتمالان جاهایی دیگرند مثلن شدنی می‌شود، اگر به‌خواهیم قسمتی از آن گذشته‌ی روزها را برداریم، برویم و از جاهای دیگری بگذریم. مثلن از عشق بگذریم و از کوچه‌ی دیگری بگذریم. مثلن تنها یک تصویری سینمایی نباشیم که تنها نشسته‌ایم، یک تن‌ها، یک قدیس، یک عاشق، یک تنها! مثلن پخش شویم در کویر. آن‌جا داغ آب داریم. مثلن خوب است برگردیم و در یکی از کابوس‌ها مان، روزی

طرحی از یک بچگی

هادی محیط

را زندگی کنیم. یا با یکی از رویاهامان. اصلن بیاییم گاهی کابوس‌ها و رویاهامان را تغییر دهیم. مثلن یکی از رویاهامان پُر شود از تابستانی پُر از سایه‌های ناشناخته‌ی شب‌های مریخ. یا یکی دو زمستان غوطه‌خویم در قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم. بی‌چتر

داریم می‌گذریم زیر باران در کوچه‌های باریک شیراز. یا بهاری که افتاده‌ایم به دام پاییز. حالا جایی در فاصله‌ی این فصل‌ها نشسته‌ای و خواب می‌بینی نه عاشقی، نه محتاج، نه کودکی، نه فیلسوف، نه شادی، نه غمگین. همین جور نشسته‌ای و داری ردِ سوسکی را می‌گیری که بی‌هوا، این موقع سال، این موقع روز، وسطِ حیاط، سرگشته و حیران، تند و تند می‌خواهد سمتِ خودش را پیدا کند با دمپایی پلاستیکی‌ات کنار رفتنِ می‌کوبی و او تندتر می‌کند او را ناتمام که دنبال می‌کنی، می‌رسی به درختِ پرتغالی که نارنجی‌ست. می‌چینی از میوه‌ی آن و در حال خوردنی که می‌گویی: یادم نرود شیر

آب را محکم ببندم. دیگر جلو نمی‌روی. یعنی جلوتری ندارد که بروی. می‌نشینی توی همین قطعه. حد فاصل درخت نارنج و درخت پرتقال. پاییز است و قطعه، قسمتی از حیاطی‌ست که جابه‌جا پُر شده از برگ‌های پاییزی. در همین قطعه‌ای که می‌گویی: دیگر در عراق جنگ نیست و زنان چادر سیاه گریان پخش نمی‌شوند توی تلویزیون. این جا در همین قطعه‌ای که می‌گویی: مردِ مهربان قوم و خویش مریض نیست. این جا در همین قطعه که حالا سوسک در آن پیدا نیست، می‌گویی: تو آمده‌ای به زیست. حالا چگونه می‌شود بهتر دید؟ اما نه این‌ها همه خواب هستند و چیزی نیست. من رها شده بودم. من و کودکی‌ام رها بودیم توی کوچه‌ای که حالا آن گونه نیست و من هم این‌گونه: شاد سر حال یا با می‌گفتم که باید خوب زیست. یا توی عراق که جنگ نیست. یا در مورد مرد قوم و خویش...! درست پشت همین قطعه که چند لحظه پیش آن جا بودید و نه ایستادید هیچ؛ کوچه‌ای بود که گفتم؛ من و کودکی‌ام رها بودیم آن‌جا، مثل یک دو زیست. کوچه‌ای با خطی باریک از آب‌های کثیف انگار همساده‌ها هر صبح، دل‌چرکشان را می‌شستند. انگار همساده‌ها هر صبح به تیری ناپیدا، زخم می‌شدند و از زیر پای خانه‌هاشان، خون چرکابی‌شان می‌ریخت. سیخ! و منما بزرگ می‌شدیم، این‌جا، رو به همین خطِ باریکِ کثیف. بزرگ می‌شدیم با میخی‌هایی که فرو می‌کردیم پشتِ گوسفندان که فیس! و بعد که بزرگ‌تر می‌شدیم با نان سنگک و اشتیاقِ شدید تلویزیون و اشتیاقِ شدیدِ کالباس و سوسیس، خطِ باریکِ آبِ باریک‌تر شد تا آن که دیگر نیست. یعنی حالا که هشت، نه سالگی‌ست. پدر

که تا همین یکی دو سالِ اخیر، عکسی ازش نیست، تاریخِ تکاملِ گاری‌کشی‌ست. اول با دست، کمر و پشت، بعد با الاغ‌هایی بیق، بعدتر با ارباب‌های قاطری‌ست. بعدتر گاری‌ست که قاطری‌ست او، خودش با پشتش خیس. گاهی به کمکش می‌آمدم، گاهی که توی سربالایی‌ست. یا مثلن روزی زمستانی‌ست که نفت می‌بردیم برای کُشتن سرمایی که ناحسابی‌ست. پدر چهره‌ی تمام عیار کارگری‌ست. پدر تا بود، نبود و حالا که هفت، هشت ماهی‌ست که نیست، هست‌تر هست. مرگش با شکوه‌تر از زندگی‌اش رسید. مرگش را خیلی از مردم شهر کوچکمان به تسلیت آمدند. بعد از مرگش در خواب خیلی‌ها زیست. به خوابِ من بیشتر. با هم در جاهایی بودیم که هیچ‌گاه بودیم. مادر برای مرگش می‌گفت: مثلِ باهنده* پُريد اما قبل‌تر در کنارش، این من، نبودم. نیمه‌های وحشتناکِ من بیشتر بود. یک بار می‌خواستم به جرم فقر و بدبختی محاکمه‌اش کنم، به خودش هم گفتم از این تصمیم، پدر دلِ نازکی داشت. موقع غم دوییتی می‌خواند. منزوی بود و گوشه‌گیر. عاشقِ رادیو بود و تاریخ. گاهی هم عجیب بود و خسیس. این اواخر البته خیلی بهتر زیست. هرچند که از زندگی خیری ندید؛ که تنها کارِ زندگی‌اش کار بود تا این که مرگ سر رسید کنار او بیکار نبودم. تابستان‌ها را کار می‌کردم. حتا شیفتِ مخالفِ مدرسه که سرمای زمستانی‌ست. همه کار می‌کردم. از فروختن بستنی‌های یخی تا پشمکی تا سیگارفروشی - که الحق نان خوبی داشت - تا پادویی،

* (نام نوعی پرنده در گویش محلی)

باربری و فعلگی تا کارهای دیگری که حالا نیست. مثل جمع آوری بهار نارنج که حالا رسم نیست. خلاصه در این کوچه و در خانه‌ای کاه‌گلی می‌بالیدم به نیست. ملغمه‌ای بودم از غروری حقیر. هیچ نبودم جز امید حالا وقت حکایتِ مادری است که با دعاها و ملتسمانه‌اش و مویه‌های روزانه‌اش تصویری از انسان در مقام ترس و تحقیر، انسان ذلیل، انسانی که نیست، که هرچه هست، نیست و اوست که هست و است، می‌ساخت. ای مادر دیوانه‌ای که آخر محبتی! دوستت دارم تا جهان باقی‌ست. مادر اما تأثیرش خیلی بیش از این‌هاست. مادری که همه جوهره می‌ساخت با فقر و بدبختی. ما سال‌ها یکی شدیم. من مادرم خیلی زیاد در من زیست، دارد زیست. آن کوچه‌ای که گفتم اما مستقیم می‌رسید به خیابانی که مسیر بُردن انسان‌های نیستی‌ست. شهدا، مردگان دیگر و دیگرانی که از پی آن‌ها کم‌کم می‌رسیدند به ایست. این خیابان، صدای مردن می‌داد. یا صدای روضه‌خوانی مردگانی‌ست یا بلندگوی سیاری سوار ماشینی‌ست که خبر بسم‌بال‌الشهداءوالصدیقین از او می‌رسید.

در شهر کوچک ما تشیع، تفریحی‌ست. و گورستان بازاری‌ست. محل قرار می‌ست. جای دید و بازدید می‌ست. و حالا ده، دوازده سالگی‌ست. علاوه بر کارهای یدی، یکی از کارهای دیگر عاشقی‌ست. کار دیگر گاهی کسک خوری‌ست گاهی بعد از تحمل و صبر، حمله‌ای خرمی‌ست. گاهی هم روی تپه‌های اطراف شهر قدیمی و باستانی‌مان، دنبال گنجی هستیم که دست‌نیافتنی‌ست. با بچه‌ها که هستیم، کارهای بد هم انجام دادنی‌ست.

اما حالا در این بزرگتری، کشف چیزهایی‌ست که نگفتنی‌ست. شب‌ها خودم را خواب می‌بینم که جای وحشتناکی است که در حال سقوط به چاهی است که نیست. خودم را آن سال‌ها، بیشتر دوست ندارم بگویم. مثلن دوست ندارم از دو خواهر پیر عقب‌مانده‌ی قوم و خویشی بگویم که با قیافه‌ی دفرمه‌شان تصویری از یک عقوبت همیشگی ذهنی‌ست. مثل کاسه پشتِ پیری که آن روزها داشتم و می‌گفتند زنی‌ست که به کرداری ناشایست، گرفتار چنین سرانجامی‌ست یا دوست ندارم از غرق شدنم در رودخانه‌ای بگویم و نجاتم که توسط دختری‌ست. یا فرو رفتنم در بشکه قیری و نجاتِ سخم با تبر و اره و نفت و تئیه. آن روزهای دعوا و سنگ و خونِ پیشانی، آن روزهای تحقیر و سرزنش به خاطر سیاهی پوستی، گذشت و حالا آستانه‌ی سیزده- چهارده سالگی‌ست که شروع دنیای دیگری‌ست. کشف گوشه‌گیری، کشف هنرهای سنتی، خوشنویسی و بالاخره کشف تنهایی‌ست. در همین سیزده- چهارده سالگی‌ست که نمی‌دانم چرا علاقمند به خوشنویسی شدم. با چند ماهی تمرین رفتم پارچه‌نویسی. بعدتر شدم تابلونویس- هنوز بعضی از تابلوی مغازه‌های شهرمان به خط من موجود است و دیدنی‌ست- پس هنوز کار می‌کردم. اگرچه این هم نوع دیگری از کاری یدی‌ست. و بعد کشف تنهایی و کمرویی و خجالتی‌ست که هنوز هم معضلی است. و بعد کشف چیزهای دیگری که هر کدام دنیایی‌ست.

و پانزده سالگی که کشف شعر است و ادبیات که اصلن نمی‌دانم شنیدنی‌ست یا ... ولی خود حکایت دیگری‌ست.



بیش از این تملادی از این قطعات در «هنگام» به چاپ رسید؛ ولی با
درد بسیار هادی محیط.

به عنوان روایت نخست این مجموعه، شاید چندان دلیلی نداشت که از
زندگی خودم بگویم. اما چون این دفتر، دفتر زندگی ست. به جا دیدم.
این جا از کسی بگویم که این دفتر، محصول قسمتی از وقت‌هایی ست
که او برای پی‌گیری نوشتن و چاپ خویش‌نگاری دیگران -
خویش‌نگاری، به قول هوشنگ آزادی‌ور- گذاشت. برای کسانی
که ادبیات می‌نویسند تا در زندگی دیگری، زندگی کنند اگر بخواهند از
زندگی خودشان بنویسند مستقیم، خلاف آمد عجیبی ست. و خود
قطعه داستان جذابی ست. از کودکی به زندگی آدم‌های عجیب؛ مثل
همین شاعران و نویسندگان، علاقه‌ی غریبی داشتم. علاقه داشتم
بدانم مثل اینشتین در کدام خیابان می‌زیست. یا در جوانی عاشق چه
کسی ست. چه سختی‌هایی کشید و فلان و بهمان. هرچند که اینشتین
مثلن شاعر و داستان‌نویس از نوع دیگری ست. به هر صورت این ژانر
در ایران خیلی مهجور افتاده است و نوشتن از خود در کنار دیگری،
چندان رسم زمانه نیست. شاید یکی از دلایلی سانسوری ست که
ذهنی ست یا اجتماعی ست یا تاریخی ست. به هر صورت آدم‌های این
جا چندان از خودشان نمی‌گویند تا زندگی ست. و این خلاف زندگی
امروزی ست که انسان چیزی کاملن فردی ست و تجربه‌ی
یگانه‌ای ست. من تا فرصتی برای کار روزنامه‌نگاری یافتم. این ژانر را
به با اشتیاقی شدید پی‌گیری کردم که محصولش را می‌بیند فکر
می‌کنم این اولین مجموعه بدین گونه است در این سرزمین. هرچند

دیروز که کتاب «پدر و پارامو» را تمام کردم، به سرم زد به «دیسفان» بروم. اتوبوس سوار شدم. نزدیک‌های غروب به «گناباد» رسیدم. مُردد بودم و می‌دانستم که مینی‌بوس‌ها رفته‌اند راننده تاکسی در کنار ترمینال گفت: کجا؟

گفتم: طرف‌های «براکوه»

با سر، اشاره کرد بلون حرفی در صندلی عقب نشستم. به سمت کوهپایه‌های جنوب غربی تند کرد و پرسید: فرمودین کجا؟ گفتم: به دنبال یک آبادی می‌گردم آقا. پرسید: آبادی؟

و شانه‌هایش را بالا انداخت. گفتم: بله آبادی.

تیرهای تلگراف کنار جاده از ما فرار می‌کرد راننده سرش را به سمت غروب برگرداند و گفت: از این تپه‌ها که بگذری به یک گورستان مرده خواهی رسید آن‌جا «دیسفان» است. و خندید آسمان،

ترانه‌ای از خاک

حسین آتش‌پرور

نارنجی می‌سوخت و بیابان یک دست،
خارشتری خشکیده بود گفت: ولی من به
دنبال «کومالا» می‌گردم!

راننده آهسته کرد بعد در سمت چپ پیچید
به یک فرعی که خاکی بود و از من سؤال
کرد: فرمودین کجا؟

در میان گردو خاکی که گم شده بودیم، گفتم: «کومالا» و ادامه دادم:

دیروز که «پدر و پارامو» را می‌خواندم به سرم زد «کومالا» را ببینم.

راننده از آینه‌ی جلو پرسید: چی مالا دیگر کجاست؟

گفتم: سرزمین داستان «پدر و پارامو»، روستایی در «مکزیک»

او که خشکش زده بود، نگاهی به من انداخت و خنده سرداد:

«کومالا» یا «دیسفان»، برای من چه فرقی می‌کند هردوتایش یکی

است. و بی‌حوصله گفت: از تپه که بگذری به یک قبرستان مرده

خواهی رسید در آن گورستان حتمن کومالا را پیدا خواهی کرد و

نزدیکِ مترسک پیری ایستاد از ماشین پیاده شد و به لاستیک‌هایش

دست زد: جاده خوب نیست. بدون این که چیزی بگویم پیاده شدم و با خودم گفتم: چه خوب رسیدیم.

کنارِ مترسکِ کهنه نوشته شده بود: به سرزمین داستان ما خوش آمدید.

صلای راننده از پشت سر دللاریم داد: یک جیغ راه تا آن جا بیشتر نیست.

رفت و در میانِ گرد و غبارِ جاده گم شد. شیبِ تند تپه را بالا رفتم. هوا، خفه و دم کرده بود تا به کنارِ برسم چند لحظه گذشت. از دور شیخِ درختِ توتِ آبادی پیدا شد. در بین راه چشمم به هیچ جنبندمائی جز همان مترسکِ پیر که گاهی باد او را تکان می داد، نیفتاد. با خودم گفتم: این جا درست شهر ارواح است.

هم چنان که می رفتم، خاک از زیر پایم برمی خاست. کم کم گورستانِ خودش را به من نشان داد. صلابی گفت: مرده ها چشمشان که به تازه واردی بیفتد خوشحال می شوند!

از این که به «کومالا» رسیده بودم، فوق زده شدم.

- حالا بگو بینم پسر کی هستی؟

هرچه به اطراف نگاه کردم کسی نبود. صدا از ذراتِ خاکی بود که در هوا پخش شده بود. گفتم: شهربانو و حسن.

- می دانستم که خواهی آمد. پسر.

به درختانِ انجیرِ دو طرف راه که سفید می زد نگاه کردم و گفتم: اما مادرِ من که مرده است؟ و چند قدم به جلو رفتم. خاک گفت: پس بگو چرا این قدر صدایش ضعیف می آمد.

و ادامه داد: همین دیشب که تو «پندروپارامو» را می خواندی ما در میان صفحاتِ «باز باران» با هم قدم می زدیم. خبر آمدن تو را او به من داد.

ابرهایی که سوخته بودند، خاکستر می شدند. خاک از من پرسید: شنیده بودم که تو در تمام این سال ها در «مشهد» داستان می نوشتی!

خودم را به کنار جاده کشاندم و گفتم: تا حالا هیچ داستانی ننوشتام. هرچه نوشته ام زندگی نامه بوده و حالا می خواهم اولین داستانم را برای «هنگام» بنویسم.

خاک سرفه کرد و گفت: پس بگو آمدنای تا از این جا، کودکی ات را برای آن داستان ببری؟ و نگاهی به شیخِ آبادی انداخت و گفت: شهربانو از چیزهای دیگری هم حرف زد. حالا بگو بینم این «هنگام» کیست پسر؟

- «هنگام» را نمی شناسید؟

- از کجا باید او را بشناسم.

- جوانی است که در «شیراز» زندگی می کند. هزاران سال؛ به اندازه ی بوی نارنج زارهایش عمر دارد و به مساحت باغ های سروش. سرش؛ شعر می گوید. دست هایش پر از قصه است. راه که می رود سرود می شود و موج می زند. در هوا اوج می گیرد و بعد خانه به خانه در سراسر ایران می رود. راستی فراموش کردم بگویم که لب هایش آبی نقاشی شده اند. چشم هایش مدام عکس می گیرند. گاهی هم سینما می شوند و فیلم نمایش می دهند.

خاک که به دهان من نگاه می کرد گفت: وقتی کودکی ات را پیدا نکنی، حتمن دستش را در دست هنگام خواهی گذاشت و به او خواهی گفت: بین، بین! ما، خیلی هم بی کس نیستیم. یک قبیله ی باستانی هستیم که هزاران بار کشته شدیم و هزار و یک بار به دنیا آمدیم.

و حتمن مرا به او نشان خواهی داد

حرف را عوض کردم و به او گفتم: راستی، برویم سری به شهربانو بزنیم که چشم انتظار است. خاک دستم را گرفت و بالا برد کنار قبر شهربانو زانو زد. بالای سرش سروجوانی کاشته بودند. کیفم را باز کردم و کتاب «باز باران» را بیرون آوردم و خواندم: آی شهربانو؛ اولین بانوی داستان من و، ای آخرین شهزاد شرقی قصه گو که گوش هایم در گندم زارهای طلایی داستان های تو سبز شد من هم عاقبت و سوسه شدم. دانه ی گندمی را که به زمین افتاده بود برداشتم و خوردم. مشقت های من از همان روز آغاز شد اما باز هم تو، برایم قصه بگو.

شهربانو از قبر، نیم خیز شد و در بیابان «گناباد» جمعیتی را نشانم داد که زبان شان از حلق بیرون افتاده و له له می زدند درست در صحرای محشری بودند که زیرپایشان مس، گناخته باشد او از دور یکی را به انگشت نشانه کرد اسم او طاعون است.

به بیابان گناخته خیره ماندم و گفتم: طاعون!

رو در رویم ایستاد و گفت فکر نمی کردی که طاعون به شکل آدمیزاد باشد فرزندم؟! گفتم: دیگر

با کفن به درخت سرو تکیه داد و دیگری را نشانه کرد و گفت:

اسم او زلزله است و زمین در دستهایش موم می شود.

و ادامه داد: اسم آن یکی قحطی است با یک نفس منطقه ای را سر می کشد و حتی خاک را هم می خورد حتمن او را می شناسی!

آب دهانم را فرو دادم.

- آن یکی هم خشکسالی است پسر.

طاعون. قحطی، زلزله، ملخ و خشکسالی هلهله کردند و به طرف «دیسفان» هجوم آوردند من که همه را خوب می شناختم وحشت زده شدم. مادرم گفت: ترس پسر، ما، با همه شان خویشاوندیم و نسل ما با آن ها بزرگ شد.

شهربانو هم چنان که برایم قصه می گفت با شکل همان سرو جوان جلو چشمم بخار شد و به آسمان رفت اما کوچه های گلی «دیسفان» هنوز که هنوز است از دست های او به خود طعم کلوچه و زنجفیل گرفته است.

به خاک گفتم، بگذار کودکیم را در پاکت کنم و برای هنگام بفرستم.

خاک گفت: نه مادر، صبر داشته باش. خودم او را به «دیسفان» خواهم آورد و در کودکی هایت راه خواهم برد به دروازه ی ده رسیدیم. زمینی، یکسره پر از مورچه بود خاک، آن زمستان طولانی را که زمین و زمان یخ زده بود به ده سالگی ام آورد چهل و دو سال پیش بود ماشین اتاق شهری قرقر می کرد قافله، در گوشه و کنار پراکنده بود و خون می گریست. معلوم نبود گریه ی غم است یا شوق. از دهان ها بخار به هوا بلند بود و تو، کلاه کش سیاه، به سر کشیده بودی و کنجکاو به همه جا و همه چیز نگاه می کردی و مرتب به این طرف و آن طرف

می‌رفتی. آب دهان و دماغ قاطی شده و یخ زده بود دستت را از دست شهربانو کشیدی و زودتر از همه به داخل اتوبوس دویدی.

خاک لحظه‌ای مکث کرد در همان وسط دروازه پا به زمین کویدم و گفتم: چه کیفی داشت آن روز وقتی که ماشین اتاق شهری، تو و شهربانو را در آن روز یخ زده اما بی‌آفتاب، به مشهد برد.

از کوچه‌های پست و بلند و مورچه‌ها دور شدیم به بالای کوه رسیدیم به حوض انبار خرابه‌ای که همیشه پر از موش‌های مرده بود خاکه صدایم زد به عقب برگشتم. گنبدی خانه‌ای را نشانم داد بام خانه‌ی اجدادی توست مادر.

از پدرم تا آخرین جدم بالای بام صف کشیده بودند خاک ایستاد و گفت: افراد مهاجمی که همیشه از دشت حمله می‌کنند، از این جا خوب دیده نمی‌شوند.

دشت خلوت و خاموش زیر پایمان زانو زده بود صدای خاک از اندرون خاک آمد؛ هنوز هم شب‌ها پیه‌سوز برنجی در تاقچه‌های این سرا روشن می‌کنم.

پرسیدم: سرای اجدادیم را می‌گویی؟

- بله محمود را که در صفحات «باز باران» به دنیا آمد.

به خاک گفتم: «هنگام» را که در سرزمین داستانم بگردانی تمام کس و کار مرا خواهد دید که برای همیشه با هم زندگی می‌کنند خاک که به هوا بلند شده بود گفت: آن‌ها را همیشه می‌بینم. شب‌ها شمد سفیدی به رویشان می‌کشند و در لابلای صفحات کتاب

به خواب می‌روند و صبح‌ها از میان خط‌ها بیرون می‌آیند و به سروکار و زندگی‌شان می‌روند.

به کوچه‌ی «سربلند» رسیدیم، او، جلوتر از من می‌رفت. دو لنگه‌ی در چوبی سرای کودکی‌م را فشار داد، بروی پاشنه چرخید و ناله‌ی خشکی کرد خاک به اندرون سرا رفت. بر لب ایوان کودکی‌م نشست و از من پرسید: یادت می‌آید؟

- چرا به خاطر نداشته باشم.

در درهای سرا، بوی زندگی می‌داد پدر، عمه‌ها، عمو، مادر بزرگه بوی آفتاب و بهار، باد بوی پونه‌های وحشی و آویشن شیرازی را از کشتزارهای بالا و پایین می‌آورد صدای بزغاله‌ها و نوروز می‌آمد گردوبازی و قطاب هم بود.

خاک به کودکی‌م چشم دوخته بود که در میان یونجه‌زارها غلت می‌زد.

درست در روز بیستم آبان ماه سال یک‌هزار و سیصد و سی و یک خورشیدی، یعنی پنجاه و دو سال پیش در همین ایران به دنیا آمدی مادر.

صدای خاک خاطراتت را بدید گریه‌های کودکی‌م را از میان صدای خاک بیرون کشیدم و به طرف کاریز پای چنار دویدم تا کودکی‌م را از کاریز برای «هنگام» در کوزه کنم. هزار و یک بار پایم به سنگ‌های تیز خورد و خاک را خون شاران کرد کوزه‌هایم که تشنه‌اند هر روز می‌شکنند.

از خودم می‌پرسم: خاک خون شاران و صدای شکستن کوزه‌ها را به چه زبانی به «هنگام» نشان خواهی داد؟

به جای آب، مورچه‌ها از کاریز بیرون آمدند و به تمام کوچه‌های «دیسفان» جاری شدند

خاک را جا گذاشته و در کوچه‌های کودکیم گم شده بود به دنبال دبستان «فرود» دویدم تا این بار صحن آجر فرش مدرسه و قیل و قال بچه‌ها را حتمن در پاکت کنم تا برای «هنگام» بفرستم. زمین ترک ترک شده بود و دبستان سرجایش نبود از شیخ درخت گردویی پرسیدم: دبستان «فرود»؟

درخت گفته: از این جا رفته است.

کنار دیوار باغ نشستیم و چشم‌هایم را برهم نهادم:

بالای کوه‌های «کلات» در قلعه‌ی «فرود» خودمان را به آتش کشیدیم. آتش زبان زد و ما، یک قبیله‌ی باستانی در دشت بی‌حاصل جنگی که میان ایران و توران بود، در بیابان‌های گناباد دویدیم. لشکر ایران در یک طرف می‌سوخت. لشکر توران در سمت دیگر آتش گرفته بود و ما، یک قبیله، مشتعل در دشت دویدیم. کویر زیر پایمان می‌دوید و می‌سوخت و صدا می‌زد: مادر آب، مادر آب.

خاکه از پشت سر گفت: نگران نباش پسر، این جای داستان تو را قرن‌ها پیش «فردوسی» برای مردم نوشته است.

دلم گرفته بود خاک را تنها گذاشتم و می‌رفتم تا به عروسی شهریانو در کلاته‌ی «افضل» برسم. بین راه، چاه خشکیده‌ی کاریز بود به داخل چاه رفتم تا دوباره کودکیم را از لانه‌ی کیوترهای چاهی

برای «هنگام» پرواز بدهم. قبیله‌ی باستانی ما یکی یکی از چاه درآمدند هر کدام یک خوشه گندم سرخ به دست چپ‌شان بود با فانوس‌های روشن در وسط روز به سراهای خود می‌رفتند تا خوشه‌های گندم را بر لب تاقچه، جلوی آینه بگذارند و بعد در پای آن زانو بزنند و سرود «باز باران» را با هم یک‌سره سر بدهند. کوچه‌ها، خالی بود هیچ کس در ده پیدا نمی‌شد. هوا، سیاه و سنگین شده بود. مجبور بودم همان هوایی را که بیرون می‌دهم دوباره تنفس کنم: هیچ کس در این جا زندگی نمی‌کند؟

خاک، خسته جواب داد: مردم این جا روزگار بدی داشته‌اند هر کس که پای به راهی داشته از این کویر باستانی خودش را بیرون کشیده و فرار کرده. هر کس هم نتوانسته، به خاک تبدیل شده. آبادترین جای این سرزمین، قبرستان آن است پسر.

از میان راه به قبرستان رفتم. شهری از قبرها خودش را به من نشان داد: کوچک و بزرگ، کهنه و نو. دارا و نادر، همه را می‌شناختم و با هر کدام یک دنیا خاطره داشتم. صدای خاک آمدن هر تازه واردی که به این جا بیاید خوشحال می‌شوند.

قبر ماه بانو روی تپه بود در بالای آن درخت پسته‌ی کهنسالی قرار داشت. سمت راست قبرستان که هوا تاریک شده بود دبستان «فرود» بود؛ دبستان «فرود» از کشتزارهای پایین راه افتاده و به قبرستان آمده بود در پنجره‌ی کلاس ماه روشن شده بود خوشحال بودم که پری را خواهم دید پا به داخل دبستان گذاشتم. کلاس‌ها،

خالی بود و خانم «ادوویخس» * پشت میز معلم نشسته بود او که تعجب مرا دید پیشدستی کرد و گفت: من مردها را درس می‌دهم. ناخودآگاه داد زدم: پری!

یادم آمده بود که پری در جوانی معلم همین دبستان بود اخم کرد از پشت میز معلم بلند شد و گفت: پری نه. «دونیا ادوویخس» و در کلاس خالی انگار که شاگردان را درس بدهد، راه رفت و در خلاء گفت: مردهای امروز زنده‌های دیروزند و هیچ فرقی با هم ندارند.

و به شاگردان خیالی‌اش اشاره کرد: بیچاره‌ها درست برعکس ما هستند روزها می‌خوانند و شب‌ها بیدارند خواستم از مدرسه بیرون بیایم که خانم «ادوویخس» آستینم را کشید: صبر کن، صبر کن، شب همه‌شان به مدرسه خواهند آمد.

با تردید پا سست کردم. خانم «ادوویخس» بی توجه به من کتاب زیر دستش را باز کرد و می‌خواست شاگردان را حاضر و غایب بکند با تعجب گفتم: از این کتاب تنها یک نسخه است و آن هم در کیف من قرار داد.

خنده سر داد و پشت میز معلم جابه‌جا شد گفت: اشتباه نکن و آن را برداشت و روبرویم گفت: من این کتاب را نوشته‌ام. و از روی آن خواند: صالح

چشمم به زیر بوته‌ی کور در گووستان دوید. صالح با کفن سفید وارد کلاس شد. رفت و بر نیمکت ردیف آخر نشست.

* ادوویخس: یکی از شخصیت‌های داستان پدرو پارامو خوان رولفو.

- محمود

- از پنجاه سال پیش که به مشهد رفته بود برگشته خانم.

- نه خانم، اجازه، در میان سطرهای کتاب خوابش برده.

- ماه بانو.

از پنجره‌ی کلاس به آسمان که مثل قبر بود نگاه کردم. در انتهای شب، کلاغی در آسمان داستان، نارنجی می‌سوخت و قار می‌کشد قارقارش شب را خط می‌انداخت. ماه‌بانو با کفن وارد کلاس شد دیوارها که به رنگ خاکستری رنگ‌آمیزی شده بود، روشن شد.

- خاله مریم.

- حاضر است خانم زیر کرسی نشسته بود و برای مهمان‌ها از مشهد تعریف می‌کرد.

و ما، یک قبیله‌ی باستانی از «دیسفان» تا به مشهد پای برهنه پیاده دویدیم. پایمان خار خورد باد به دهانمان خاک پاشید در «مشهد» به دنبال آن بهشتی که خاله پای کرسی میان حرف‌هایشان ما را به آن جا برده بود، گم شدیم.

- شهربانو.

- حاضر

- شهربانو با کفن سفید در میز جلو نشسته بود و دستنبویی را به هوا می‌انداخت. عطر دستنبو در فضا کلاس پیچید.

- باران

- خوابش برده خانم گورش در صحن مدرسه است. همین حالا

می‌آید.

خاک گفت: قرن‌ها منتظرم تا بیاید

باران

باران

باران

برایم گفت: به چشمان آبی‌اش نگاه کردم. سپیدارهای حاشیه‌ای دره
«خانیک» در چشمان آبی‌اش سبز می‌شد

از شهرزاد شرقی قصه گو. بر سطر سطر داستان کویری‌ام قصه
بگو و دشت‌های تفت زده‌ی آن را سیراب کن.

پری بیخشید خانم «ادوویخس» تا می‌خواست درس را شروع
بکند شاگرد بازیگوشی زنگ مدرسه را زد صحن مدرسه پر از شاگردان
کفن پوش شد به پری گفتم: می‌خواستم به «کومالا» بروم اما چه
خوب شد سر از «دیسفان» درآوردم و خوشحالم که به سر خاک
شهربانو رفتم. خیلی دلم می‌خواست وقتی که ماه بانو زنده بود داستانتانم
را برایش می‌خواندم.

پری به شاگردان کفن پوش در صحن مدرسه نگاه کرد و با اخم
گفت: ماه در «کومالا» هستید. دون بهمن! چند بار به تو بگویم که من
«دنیا ادوویخس» هستم. فهمیدی سرم را پایین انداختم و آهسته
گفتم: بیخشید خانم دینا ادوویخس.

آهسته آهسته به زیر درخت پسته‌ی که‌نسال رفتم و بر سر خاک
ماه‌بانو، زانو زدم و کتاب را باز کردم و داستانتانم را برایش خواندم.
ای ماه بانو! اولین بانوی داستان من و ای آخرین شهرزاد شرقی،
باز هم برایم قصه بگو.

ماه بانو از خاک بلند شد خودش را تکاند و روبرویم ایستاد
خواب‌هایش را که درخت‌هایش صورتی بودند و پسته‌هایش فیروزه‌ای

هفت ساله به دنیا آمدم. گذشته را فراموش کرده بودم. بی فاصله به مدرسه رفتم؛ بی مقلمه و با سرعت از الف تا ث را روی دفترچه‌ی مشق نوشتم. به ج چ ح خ که رسیدم، احساس تنهایی کردم. زیر نورِ گردسوز، ج و چ را نقاشی می‌کردم.

شکل حروف، شکل واژه‌ها و سپس صدایشان، فراتر از اطلاقشان، برای من طنین دیگری داشت. می‌داشت. کتاب‌های فارسی پر از شعر بود و من شعر را بیش از نثر پسندیدم. معلم کلاس چهارم ابتدایی - یادش به خیر، آقای پیروزجو - از من می‌خواست سر کلاس شعر بخوانم و بجه‌ها گوش کنند.

می‌پرسید: چیزی هم می‌فهمی؟ نمی‌فهمیدم. صدا، ضرب آهنگ، قطع و وصل شدن هجاها و الفاظ در گلو، راه به درک شعر می‌برد. پدرم مجله می‌آورد و من همه‌ی شعرهایشان را، بی انتخاب، از بر می‌کردم. یک سرگرمی بود. یک جور بازی. بازی با آتش شد. دوست

پیراهنم بخار شد هوشنگ آزادی‌ور

داشتم بگویم: «باز» و باز شوم. بگویم: «عشق» و قافش را مثل قند مزه‌مزه کنم. آوازهای کودکی‌ام را تصنیف فروش‌ها، در کوچه‌ها، با صدای بلند می‌خواندند. من آن‌ها را از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر، تعقیب می‌کردم. گم می‌شدم. وقتی پیدا می‌شدم یک آواز آموخته

بودم. شعر و آهنگ مادرم می‌گفت: تو این‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟ تصدیق ششم ابتدایی نگرفته بودم: که پدرم نیما را نشانم داد: «مانده از شب‌های دورادور...» چقدر کیف داشت. نرم و روان، در دهان می‌چرخید و وارد گلو می‌شد. مثل سعدی نبود. دنبال آقای معنا نبود. تا می‌رسید: «...هم‌چنان کاندلر غبار آلوده‌ی اندیشه‌های من ملال‌انگیز/ طرح تصویری در آن هر چیز/ داستانی حاصلش دردی...» معنا با فاصله‌ای دور دنبال صدا و تصویر، سپس واژه و عاطفه می‌دوید. از اول دبیرستان «تیمایی» شدم. خودم نمی‌دانستم - این اصطلاح، «تیمایی»، بعدها رایج شد - اما ملال را آموختم. و این واژه، ملال،

خوش صدا بود

تا که خودم شعر نوشتم. تا که شعرِ خودم نوشتم. یک چهار پاره، شمع و گل و پروانه. دو چهار پاره، لازم نیست آدم دنبال قافیه بگردد سه چهار پاره، و یک پیشانی دوپاره. هرچه کتاب در هر جا می‌خواندم. قرض می‌گرفتم و می‌خواندم. هر چه ملال در هر کجا می‌تیدم. برای کسب روزی نقاشی می‌کردم. عکس فامیل و آشنا را با مداد کتبه، بزرگ می‌کردم. بیست تومن. روی پیش بخاری خانه‌ها منظره می‌کشیدم. بیست تومن. خیلی پول بود با این پول می‌شد یک جفت کفش و یک پیراهن خرید می‌شد ده تا کتاب خرید

اواخر دبیرستان برای مجله‌ها شعر می‌فرستادم. چاپ نمی‌کردند. پس هنوز شاعر نشده‌ام. قبل از دیلم شعری از من چاپ شد. مادرم خوشحال نشد. حتا اخم کرد. پدرم اشک به چشم آورد. در دل گفتم اشکِ شوق. اما گمانم دلش سوخته بود. فهمید گرفتار شدم. از شمع و گل و پروانه رسیده بودم به درخت و خنجر و خاطره. همه دنبال معنا بودند و من در جهان، معنایی نمی‌یافتم. هنوز هم، معنا، همیشه و هرگز، بعد از کلمه می‌آید. واقعیتی گذراست. حقیقت دیگری هست که می‌ماند. حقیقت چیست؟ چیست حقیقت؟ حقیقت جو شدم. معنا را موقتی یافتم، برای فراموش کردنِ مرگ. انسان را تنها یافتم. عرفان را اجتناب‌ناپذیر... چه سخت است نوشتن درباره‌ی خود

تا که عشق آمد و ملال آمد و زیبایی‌شناسی ملال. و جادو...

دهه‌ی چهل، مطابق با دهه‌ی شصت در غرب، دهه‌ی انفجار

ارزش‌ها، که ترکه‌هایش به ایران هم ریخت. دهه‌ی انقلاب هنری، اجتماعی، سیاسی، فلسفی. دهه‌ی تجربه در بازیابی هنر. دهه‌ی تجدیدنظر در نظام موجود جهان، و در شعر. تجربه‌ی جنگ‌ها و انقلاب‌های گذشته، مسئولیت فرد را بر زبان‌ها انداخت. مسئولیت به مبارزه تعبیر شد. شاعر اگر مسئولیت اجتماعی نداشت و بر علیه نظم موجود مبارزه نمی‌کرد از جانب شاعران و منتقدان بایکوت می‌شد. پاره‌ی بزرگی از شاعران، شمشیر تعهد به دست گرفتند و به میدان آمدند. پارهای تصویرگر لحظه‌های خلوت خود با جهان و با طبیعت شدند. پارهای در جستجوی زبان و نحوی تازه دست به ساختارشکنی زدند و پاری دیگر تجربه در ذات شعر و زبان و مقابله با دستور زبان، که قرن‌ها پیش صادر شده بود را پیشه کردند. و شعر نو مثل شکوفه از در و دیوار باریدن گرفت. در فاصله‌ی شش هفت سال همه شاعر شدند. شعر متولایی پیدا کرد که جز خط و ربط خود هیچ صدایی را برنمی‌تافتند. من هم شعر سیاسی را برنمی‌تافتم. ایدئولوژی را. شعر تجربه‌ای فردی و شهودی است. شهود شاعر در زبان و کلام. شاعر از روایت خطی پرهیز می‌کند تا با یاری زبان به یک سپهر معنایی برسد. جایی که در آن جادو قابل تحقق باشد. در مسیر تجربه دانستم کار شعر ابراز عقیده نیست. هر کس عقیده‌ای دارد و اگر بنا باشد همه‌ی عقاید محترم باشند، که هستند پس عقیده مثل سنگریزه‌ی بیابان خواهد شد. که تازه باید دید در میان آن‌ها بهترین کدام است. اخلاقی؟ سیاسی؟ مفید؟ و این ابزاری است که امروز به دست بنگاه‌های تبلیغات

تجاری افتاده: پفک نمکی «شوران» محبوب مردم نجیب ایران! شعری که می‌جستم، و اصلان هنری که می‌پسندیدم باید تلنگری بر جانت بزنند به گمان من کار هنر باید آن باشد که تو را در ارتباط تازهای با جهان قرار دهد کمی دیوانگی، جنونی مناسب‌تر است. عقلانی‌تر است!

در این دهه‌ی چهل دوباره شعرهایم را دور ریختم «... به ناگهان دریافتم بر بال هوا می‌رانم/ و در کلمه خوب می‌شوم/ و پا بر رکاب تو دارم/ و این سنگ آن صدای عظیم است/ که از قلبم/ در ابتدای کلمه از قلبم فوران کرده است/ من خود سنگم/ یا ها هو/ هوشنگ.»

شعر دیگر یافتم «شعر دیگر...» جمع دوستان بودیم. ورد می‌خواندیم و جادو می‌شدیم. بیژن الهی مهم بود بی حضوری محسوس، با ترسی از حضور در میان نامحرمان، دیگران هم بودند: پرویز اسلامپور، محمود شجاعی، هوشنگ چالنگی، بهرام اردبیلی و دیگران. شعرهایی از ما چاپ می‌شد شعرهایی این‌جا و آن‌جا برای غریبه‌ها می‌خواندیم. تحویل نمی‌گرفتند وردهایی ممنوع. برچسب می‌خورد. حتا ساواک نمی‌پسندید می‌گفت: این‌ها به زبانی دیگر پیام می‌فرستند زبانی دیگر؟ شعرهای مان خصوصی شد عمومی‌ها برای «مردم» می‌سرودند اشعارشان در دهان مردم می‌چرخید حتی با هم رقابت تجارتی داشتند به یک دیگر و به ما سیلی می‌زدند

اشعار ما سطحیات بود شعر دیگر بود شعرهایی در کشوی میز. در

پستو... یک چند یدالله رویایی آمد ما فقط شعرهای او را قبول داشتیم، همین، اما او برای ما بیانیه نوشت و ظهور «شعر حجم» را اعلام کرد جوان بودیم. امضا کردیم. غلط کردیم، بیانیه، حالا می‌فهمم، مغایر با شعر ما بود هر بیانیه محدوده و چهارچوبی دارد حوزه‌ای را تعریف می‌کند و آن را ارج می‌گذارد «شعر دیگر» بیش از آن که صورت‌بندی شود در کار تجربه و تمرّد بود بیانیه در عمل ما را پراکند گردش روزگار هم شرط است. حالا همه درویش‌اند هر یک در زاویه‌ای.

تا که سینما آمد فلینی، آنتونیونی، آلن رنه، و بعد میزوگوشی و یانچو و شاعران دیگر. فریدون رهنما آن‌جا بود با هر که در جانب هنر، کار داشت. نگاهش و حضورش جان آن‌ها را می‌کاوید و دل واپس سینمای ایران بود سینمای فارسی نه. سینما هم نقیض شعر است و هم زمینه‌ساز آن. نقیض، چون که از واقع عکس می‌گیرد؛ زمینه‌ساز چون که واقع را از زاویه‌ی دلخواه و در پرتوی نوری دلخواه می‌تواند دید سینما ضمن واقع‌ها را کنار هم می‌چیند و مونتاژ می‌کند (تدوین چیز دیگر است) اما نه کاملن به دلخواه. و سینما یک زبان است. زبانی که اما دستورش را غریب‌ها نوشتند صرف و نحو همه‌ی فیلم‌ها به طرز غربی است. در عوض زبانی شده که همگان زود فرا می‌گیرند فرا گرفتند و زبان جهانی شد حالا برای نوآوری در زبان سینما باید از غرب اجازه گرفت پس فیلم خوب آن است که در محافل غربی تأیید شود خجالت ندارد مگر تکنولوژی زبان غرب نیست؟ ما حتی نشانه‌های گرافیکی و علائم راهنمایی را هم از آن

خطه‌ی کفر می‌گیریم. خبر بد آن است که سینما از خاندان تولید انبوه است و در باب شعر بسیار سخت‌گیر. شعر بدون جادو شعر نیست. در سینما تنها تر شدم. در آن‌جا مدعی کسی دیگر است. تهیه‌کننده خود را مدعی و قیم مردم می‌شناسد. «سخنی که من آن‌در نیابم چرا باید گفتن» پول را او می‌پردازد دفتر و دستک و حساب و کتاب دارد. سینما تو را به زمین می‌آورد به زمین آمدم. در شعر باید ادبیات قدیم را مطالعه می‌کردم. حالا در سینما به مطالعه فرهنگ و هنر قدیم ایران پرداختم. مستندساز شدم. چقدر چیز برای نشان دادن داریم! چقدر کاسه و کوزه و درودیوار زمین آسمان ساخته‌ایم! ساخته‌اند و بی‌نام و نشان رفته‌اند باد آمده و دیوارها را خراب کرده و طرز و طور آن‌ها را با خود بردم. فریدون رهنما بادمی می‌کرد و ما، لااقل من، در کوچه بازارهای این شهر سودازده، ایران، می‌راندم.

ثبات قدم شرط حرفه‌ای شدن است. من نداشتم. این راه، این سلوک، زندگی، را با قدم‌های لرزان پیمودهام. «آهوی کوهی در دشت/ باریک- و باز دود کنان/ پا شده از خواب و اول صبحی/ خط می‌کشد روی سنگ/ روی یخ/ روی شاخ‌های کاهلش/ خط می‌کشد دیوانه تا/ ضرب عشق بر پیشانی‌ش کاستی نگیرد». آری آواتسیان آمد. نمایشی از عباس نعلبندیان، آن قلمزن یگانه، را به صحنه برد. پژوهشی ژرف و ستروگ و ... شعری دیگر آن‌جا بود با آواتسیان به کارگاه نمایش رفتیم. حالا نتاثر. تجربه در امکانات انسانی. احضار «جان»ها بر صحنه. مثل احضار روح. کمی جنبه، کمی جادو، کمی حضور، تقسیم یک آیین انسانی. خوب شدن

جمع در یک مکان. در آن‌جا شعر جسمیت می‌یابد و جسم بدل به روح می‌شود. هر صدایی، تکانی، هر زبانی استعاره می‌شود. باز شعرهایم را دور ریختم. چندتایی به عنوان یادگاری از چند دفتر در یک دفتر چاپ کردم: پنج آواز برای ذوالجناح. چندسالی در کارگاه نمایش با آواتسیان یار شدم. چند نمایش بر صحنه بردم. کارگاه تا سال ۵۵ صومعه‌ای بود (که شیطان در آن راه یافت و آدم‌های اصلی ترکش کردند) برای تحصیلات عالی به غرب رفتم. عالی؟ عالی نبود. آزادی بود. فیلم، نمایش، پاریس، شعر، نیویورک، نمایشگاه، ولگردی. انواع بی‌کران هنر انواع بی‌کران مخاطب داشت. کسی را با کسی کاری نبود. جادو از کنار اخلاق و شعر از کنار عقیده لبخند زنان می‌گذشت. هیچ کس متولی و مدعی نبود. تا که برای اجرای فیلم و نتاثر به ایران آمدم. شغل داشتم. آقن، شاعری در خاک ما شغل نیست. شغل یک ضرورت بود برای خرید نان. پس ضرورت هجوم آورد و بیراهنم بخار شد. چه زود پیر شدم. چه آسان.

فرخنده چه نام دیرآشنایی. هنوز طنین
این نام، برایم دور است. انگار که بیگانه‌ای را
خطاب می‌کنند چندبار تکرار می‌شود
می‌دانم مرا صدا می‌کنند
فرخنده دوستی در کارت، برایم
می‌نویسد: فرخنده یاد نوروز. و ناگهان،

سویلا

فرخنده آقایی

به خانه برگشتم. در آن خیابان طولانی و
بی‌انتهای حسام‌السلطنه، چقدر احساس
کوچکی و بی‌پناهی می‌کردم. مادرم چادر سفید
گل‌دارش را سر کرد و با من به مدرسه آمد
در دفتر مدرسه، خانم مدیر از من پرسید:
اسمت چیست؟ مادرم جواب داد: فرخنده

و مدیر تغییر کرد که: از خودش پرسیدم و من وزوز کردم: سهیلا و
مادرم گفت: فرخنده و مدیر باز تغییر کرد که: بگنار خودش بگوید
من سهیلا بودم در کودکانستان، در خانه و در کوچه و حالا شده
بودم، فرخنده نامی ناآشنا و سخت. حتما نمی‌توانستم آن را بنویسم.
پدرم که برای خرید لباس، ما را به جنرال مد می‌برد؛ دوست داشت با
خنده به فروشنده بگوید: یک دست لباس شیک برای مادمازل، و یک
دست لباس شیک، یعنی پیراهن قرمز چهارخانه با دامن پلیسه و
جلیقه‌ی قرمز و یک کفش سفید با سگک نقره‌ای و جوراب سفید
کوتام و مادمازل من بودم. بچه‌ی همسایه که تازه زبان باز کرده بود؛ از

فرخنده تبدیل به فعل می‌شود و باز از من دور می‌شود روز اول مهر با
شوق و ذوق، کیف کوچک چرمی خود را در آغوش گرفتم و به مدرسه
رفتم. آن روزها رسم نبود مادرها با بچه‌ها همراه باشند هر محله برای
خودش جمعی از شاگردان، در رده‌های سنی متفاوت داشت؛ که
همگی صبح با هم به مدرسه می‌رفتند نام مدرسه طائر بود چه نام
سختی. بعدها یاد گرفتم، شاگردهای بزرگتر، ما را می‌بردند و می‌آوردند
آن روز همه در حیاط، جمع شده بودیم و در هر گوشه، معلم اسامی
شاگردان کلاس خود را می‌خواند و آن‌ها را با صف به کلاس می‌برد
نام من در هیچ کلاسی ثبت نشده بود حیاط که خلوت شد به تنهایی

بهار خواب صدایم می‌کرد: سویلا و پسر عمه‌ام مرا، ثریا خطاب می‌کرد هنوز هم برایش ثریا هستم. چون وقتی دنیا آمده بودم دوست داشت نام مرا ثریا بگذارند پدرم دوست داشت، که نام مرا خجسته بگذارند نام مادرش. ولی با خودش فکر می‌کند که فرخنده؛ بهتر از خجسته است و معنایش هم یکی است و فرخنده را انتخاب می‌کند عمه‌ام نام سهیلا را در کتاب‌های اکابر دیده بود و این نام مرا دوست داشت. فرخنده را املی می‌دانست و تا زنده بود مرا سهیلا خطاب می‌کرد در دانشگاه و محیط کار، نام فامیلیم بود و اگر کسی تلفن می‌کرد و با فرخنده کار داشت در خانه همه می‌دانستند که بیگانه‌ای است.

در هند و مشرق‌زمین، تلفظ نام سهیلا برایشان راحت‌تر از فرخنده بود؛ و در غرب هر دو نام سخت بود و آن جا من شدم؛ «فر» به معنایی که نمی‌دانم چه بود؛ ولی آن‌ها با رضایت مرا صدا می‌کردند، چون آسان بود و فراموش نمی‌شد و در ایمیل‌هایم شدم فرفر عزیز. بعدها شدم، جان‌جان، عزیزم، خوشگلم، عزیزِ دلم و بعدتر: مامان، مامی، مام. حال دخترم صدایم می‌کند: مامان خیکی و پسرم می‌گوید: مادر عزیزتر از جانم. سخت‌تر از همه، روزی بود که راننده‌ی اتوبوس، بعد از ایستگاه برایم نگه داشت، و گفت: «تنه، عجله نکن» دفعه‌ی اول شنیدن این جمله، شوک‌آور است ولی بعدها عادت می‌شود که تنه، خطاب بشوی یا مادر یا حاج‌خانم. البته که او می‌تواند جای پسر من باشد؛ به شرطی که من در سن شرعی ازدواج کرده باشم. اگر او مرا به مادری قبول دارد؛ من هم او را به فرزندی می‌پذیرم. از آن میان کسی

جلو می‌آید و می‌گوید: «وای سهیلا خانم، شما هستید؟ اصلان نشناختم. چقدر جوان بودید خوش لباس بودید خوشگل و پرشور بودید حالا چرا این طوری شدید؟ من هم او را نمی‌شناسم. یکی از همسایه‌هاست در کوچه علی‌اکبری در خیابان سینا. حالا نام سهیلا برایم دور شده خیلی دور و به کودکی من برمی‌گردد. این بود ماجرای نام من، بعدها راجع به نام خانوادگی‌ام می‌نویسم. داستان آن جداست.

گزیده‌ی اشعار هر شاعر برای او این
اقبال رایگان را فراهم می‌کند که شاهد
روزهای گذشته عمرش باشد اکنون که به
روزگاران گذشته خیره می‌شوم، می‌بینم
چهل سال از چاپ نخستین دفتر شعرم
طرح می‌گذرد کتابی که با زمانه‌ی خودش

آشتی‌ناپذیر بود پس، برای من دشنام آفرید اما من این اقبال و
ظفرمندی شگفت را داشتم که نخستین خواننده و حامی این کتاب
فروغ فرخزاد بود او بود که با جسارت شعر مرا در کنار شاعران
نسل قبل من نیما، احمد شاملو و دیگران نهاد؛ منظوم کتاب از نیما
به بعد است. فرخزاد جنگی از شعر معاصر ایران فراهم کرده بود و از
دو کتاب من، طرح و روزنامه‌ی شیشه‌ای، شعرهایی را انتخاب کرده
بود هنگامی که در روستای ماهونک کرمان آموزگار بودم کتاب شعر
وقت خوب مصائب را نوشتم این کتاب را انتشارات زمان به چاپ
رساند یعنی کتاب من ناشر یافته بود در آن سن اقبال اندکی نبود

ای دوست، همه‌ی این سال‌ها، تو ایمان داشتی! احمد رضا احمدی

کتاب من فقط سفیدی اسب را
گریستم را هنگامی نوشتم که نومیدانه‌ترین
روزهای عمرم بود در این کتاب هنوز
پرخاشجو، نافرمان از شعر زمانه، آشتی‌ناپذیر با
دوران بودم. حتا نام کتاب را حاسلن به بازی
گرفتند

اما من همچنان ایستاده بودم. سیروس طاهباز با اندک
سرمایه‌ی دفترهای زمانه آن را به چاپ رساند کتاب ماه‌ها در اداره
سانسور وزارت فرهنگ و هنر آن روز ماند سیروس طاهباز چه روزها
که برای نجات این کتاب صرف عمر کرد در سال ۱۳۵۲ کتاب ما
روی زمین هستیم را اداره‌ی سانسور خمیر کرد من توانستم فقط
یک نسخه از کتاب را نجات دهم. از سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۹ سال‌های
خستگی و فرسودگی بود تا این که در اردیبهشت ۱۳۵۹ با کمک
دوستانم و سرمایه‌ی آن‌ها کتاب نثرهای یومیه را چاپ کردم. کتاب
در روزهایی به بازار آمد که کسی حوصله‌ی شعر نداشت. کتاب ماند اما
ده سال بعد، خوانندگان تسلیم آن شدند و ناگهان فسفر آسا نایاب شد

چگونه؟ نمی‌دانم! کتاب قافیه در باد هم می‌شود هنگامی از طبع خارج شد که من در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان خاتم تهران با مرگ در حال جدال بودم. کتاب ویرانه‌های دل را به باد می‌سپارم به همت مصطفی رحماندوست، شاعر و خادم ادبیات کودکان، به چاپ رسید چاپ این کتاب در روزهای انهدام روح بود که من برای زنده ماندن به دنبال دلیل بودم. در کتاب منتخبات سعی داشته‌ام از همه‌ی نمونه‌های شعرم قطعه‌هایی را بیاورم. اکنون که عمرم از ۶۰ گذشته است و دیگر گیسوان به سفیدی کامل است با همه روزهای دیوآسای عمرم، می‌توانم در آینه، خویش را نگاه کنم و بگویم: «ای دوست، همه‌ی این سال‌ها تو ایمان داشتی، تو شکیا بودی ای دوست. من هرگز چنین ایمانی را در دیگران سراغ نکردم.» این ایمان بود که مرا به خانه و تنهایی و آینه آورد که اندیشه و زیبایی را از کسی به عاریه نگیرم. کلام من هرچه بود طلا بود، مس بود متعلق به خودم بود در هر کتاب راه ناهمواری را طی کردم. در هر کتاب چون کتاب نخستینم با هراس آغاز کردم. راهی که در ظلمات بود از قدم بعدی بی‌خبر بودم. من با قطب‌نمای خود حرکت کردم نه با قطب‌نمای فرسوده نقادان، که فقط راه‌های هموار را نشان می‌دهد من از کسی تقلید نکردم. به گمانم حتی از خودم هم تقلید نکردم. نقادان و خصمان شعر من، در این حسرت مانند که من در جاده‌ای قدم گذارم که قبل از من دیگران آن را طی کرده باشند اما ایمان من به من چنان آموخت که از جاده‌ای بروم که مملو از سنگ و خار و ناامنی و ظلمات است. حتی اگر در این جاده در برف و بوران و سرما و گرما

جان دهم، مرا جامه‌ای از جان سختی و ایمان پوشیده است. نقادان و خصمان نمی‌دانند شعری که خمیرمایه‌اش رنج و مصیبت آدمی است، تقلید نمی‌پذیرد، حتی اگر در زمهریر تنهایی، شاعر جان بیازد برگزیده‌ی اشعار برای شاعر یادآور خواب‌هایی است که در عمرش دیده است، اما می‌دانیم شاعر همه‌ی خواب‌ها را به یاد ندارد شاعر خواب‌هایی برمی‌گزیند من این خواب‌های برگزیده را از میان همه‌ی خواب‌های عمر، کتاب منتخبات نام نهادم. یا شاعر گاهی که در سپیدی ملافه‌ها، مرگ او را احاطه می‌کند در آن «فرصت کمیاب و نادر» فقط تکه‌هایی از روزهای عمر را به یاد می‌آورد برای من همیشه «برگزیده‌ی اشعار» آن «فرصت کمیاب و نادر است» که فقط یک بار رخ می‌دهد بگذریم.

در آذرماه ۱۳۳۴، در محله‌ی احمدآباد اصفهان، در خانواده‌ای بسیار مذهبی به دنیا آمدم. در همین شهر؛ و در همان محله، به دبستان «جلالیه» و دبیرستان «گل‌ها» رفتم. سیکل دوم دبیرستان را هم در رشته‌ای ادبی، در دبیرستان «کازرونی»، در محله‌ی طوقچی

خواندم. خانه‌ی پدر بزرگ پدری‌ام در محله‌ی احمدآباد و خانه‌ی پدر بزرگ مادری‌ام در محله‌ی طوقچی بود. بسیاری از فضاهای داستانی‌ام از این دو خانه‌ی بزرگ و فضاهای تودرتوی آن می‌آید که خیال را بال و پر می‌داد و ذهن خیال‌پرداز و درون‌گرای مرا به پرواز وامی‌داشت. پروازی نه چندان بلند. بال بال‌زدنی در یک فضای بسته که هم از لحاظ جغرافیایی، هم از نظر فرهنگی، خیلی تنگ و تار بود. مدرسه هم چیز بیشتری نداشت. فقط کتاب‌ها بود که حصارها را می‌شکست و مرا می‌برد تا کجاها. در خانه‌ی ما کتاب خواندن چندان مجاز هم نبود؛ و همین بود که مرا به خواندن حریص می‌کرد. با هر جان‌کدنی بود، کتابی می‌خریدم یا کرایه می‌کردم تا ساعت‌ها در

مثل علف هرز محمد رحیم اخوت

پستویی یا در یکی از آن اتاق‌های خانه‌ی بزرگ، به گوشه کنار جهان سرک بکشم. با این همه، آدمی منزوی بار نیامدم. دوستان تاق و جفت خود را داشتم و عصیان‌ها و شورش‌های محدود خود را، دور از چشم خانواده به سینما و خیابان‌گردی می‌رفتم که

سراپتامش رسید به کار تئاتر. نوشتن داستان را از همان نوجوانی شروع کردم؛ اما تا برسد به نوشته‌هایی که بشود خواند سی‌سال طول کشید. بعد از دبیرستان، رفتم به خدمت نظام (سپاه دانش) که از پادگان همدان شروع شد و در روستاهای بخش رزن همدان (روستای نینج) ادامه یافت.

خدمت سپاه دانش که تمام شد، به شغل آموزگاری رفتم، به روستای وزنه در حاشیه‌ی کویر و نزدیک باتلاق گاوخونی، همان وقت‌ها (سال ۱۳۴۸) با دختر عمه‌ام «مرضیه» - من به او می‌گفتم «مرزه» - که سه سالی بود با هم نامزد بودیم ازدواج کردم؛ و در یکی از آن خانه‌های اجنادی خانه گرفتیم. هر دو پسر - آرش و مازیار - در

همان خانه به دنیا آمدند «مرزه» اکنون دوسالی است که مرا تنها گذاشته است.

بعد از پنج سال آموزگاری در وزنه آمدم به روستایی نزدیک‌تر به اصفهان **سگزئی** و همراه با کار آموزگاری، رفتم به دانشسرای راهنمایی (رشته علوم انسانی) و دانشگاه اصفهان (رشته زبان و ادبیات فارسی). از دانشسرا مدرک فوق دیپلم، و از دانشگاه مدرک لیسانس گرفتم و درس خواندن را برای همیشه رها کردم. اما اشتیاق به خواندن و نوشتن، که حالا چاپ هم به آن اضافه شده بود و آن را جدی‌تر جلوه می‌داد هم‌چنان بود و روز به روز ریشه‌دارتر می‌شد همراه با آن، کار تئاتر و سرودن شعر و کشیدن کاریکاتور هم، کم و بیش، از سرگرمی‌های من بود.

چاپ نوشته‌های من از مجله‌ی **فردوسی**، در سال ۱۳۴۶ شروع شد و با نشریه‌های هفتگی و ماهانه‌ی دیگر ادامه یافت.

سال ۱۳۵۷، سالی سرنوشت‌ساز برای مردم ایران و من بود: تئاتر و کاریکاتور را گذاشتم کنار. یکی دو سال بعد، از تدریس هم محروم شدم. بعد از آموزش و پرورش بازنشسته‌ام کردند با یاران «جنگ اصفهان» - که با برخی از آن‌ها آشنا بودم و برخی را دورادور می‌شناختم - پیوند خوردم؛ و سرگردانی‌ام در کوچه پسکوچه‌های شعر و داستان و نمایشنامه و کاریکاتور و مقاله‌های پراکنده سروسامانی یافت. **جلیل دوستخواه، احمد میرعلایی، هوشنگ گلشیری**، در این میان نقش کارسازتری داشتند گرچه بعد از چند سال، اولی از ایران رفت و دومی سر به نیست شد و سومی بعد از چند ماه که با هم بودیم

به تهران برگشت و سرانجام، بعد از عمری نه‌چندان دراز اما پربار، از دنیا رفت (افسوس) علاوه بر این‌ها و دیگر دوستان جنگ اصفهان از دیگران هم چیزها آموختم و هم‌چنان می‌آموزم.

در اوایل دهه‌ی پنجاه ناشری اصفهانی چند کتاب از من برای کودکان و نوجوانان چاپ کرد که وقتی به بی‌ارزش بودن آن‌ها پی بردم که کار از کار گذشته بود همین تجربه مرا در چاپ نوشته‌هایم به صورت کتاب محتاط کرد فاصله‌ی چندساله میان نوشتن و تاریخ چاپ کتاب‌های بعدی از همین جا سرچشمه می‌گیرد.

در سال ۱۳۷۸ «تعلیق» (یک داستان بلند)، سال ۱۳۷۹ «چهارفصل» (در بازخوانی شعر) سال ۱۳۸۰ «تیمه‌ی سرگردان ما» (مجموعه داستان)، و «شکارچی خرگوش» (در شعر و زندگی تدهیوز و سیلویا پالات) با حمید فرازنده، سال ۱۳۸۲ «تام‌ها و سایه‌ها» (رمان)، سال ۱۳۸۳ «خورشید» (یک داستان بلند) از من چاپ شده است. یک مجموعه داستان به نام «داستان‌های نانوشته» و یک رمان به نام «تامه‌ی سرمدی» و کتابی به نام «باقی مانده‌ها» (چند داستان) هم پیش ناشر است که هنوز چاپ نشده است. عنوان این آخری نشان می‌دهد که کار خود را تمام شده می‌دانم؛ اما از آن‌جا که توبه‌ی گریگ مرگ است باز داستانی در دست نوشتن دارم که اگر تمام شود، یک رمان کوتاه خواهد بود.

علاوه بر این‌ها، انبوهی از مقاله‌ها هم هست که در زمینه‌های مختلف فرهنگی نوشته‌ام و تنوع آن نشان می‌دهد که اگر چه تقنی نبود، اما در هیچ رشته‌ای خود را «متخصص» نمی‌دانم. وقتی از

آموزش و پرورش جمهوری اسلامی بیرونم کردند هفت سال به کارهای مختلفی پرداختم که هیچ ربطی به ادب و هنر نداشت؛ اما بی ادبی هم نبود بعد از هفت سال، به حرفه‌ی مطالعات شهرسازی و معماری روی آوردم که با شرکت «پژوهش و معماری» شروع شد، و با «مهندسان مشاور پلشیر، معمار و شهرساز» ادامه یافت. حالا بیش از پانزده سال است که با «مهندسان مشاور پلشیر» همکاری می‌کنم. مقاله‌های مربوط به معماری و فضاهای شهری و مطالعات مربوط به آن، از همین جا می‌آید. در این حرفه‌ها تحصیلات مدرسه‌ای ندارم؛ و کسی هم نبوده است که مستقیم چیزی به من بیاموزد. اگر چیزی هم یاد گرفته باشم، همه را از نوشته‌های دیگران آموخته‌ام. در واقع آدمی خودرو بودم، مثل علف هرزی که هر وقت خاک خشک پیرامونم به نم بارانی تر شله، سری کشیده و خودی نمودم که امیدوارم خودنمایی نبوده باشد با این همه، از خواندن و بازخواندن نوشته‌های خودم تا وقتی برود زیر چاپ و حتا بعد از آن، لذت می‌برم.

سرزمین سبز مادری‌م راه در ادب
خانوادمای اصولگرا، من تنها دشت‌ها و
سبزه‌ها و گل‌هایش را و جنگلش را دیدم و
با کودکان هم سنم، با مردمان هم سنم، در
این شهرها، با زلویه‌ها، خیابان‌ها،
قهوه‌خانه‌هایش، چندان آشنا نشدم. به یک

از جهان کدر شده‌ام

محمد رضا اصلانی

نمی‌دانم، و این نوستالژی کلاه مخملی‌ها و
آنجی دیکسون ساق طلایی و آن دوبله‌ی
پشت سر را و تخمه شکستن‌ها را نمی‌دانم.
اما می‌دانستم دارد سخن حافظ طعم سخن
خواجو، که در مدرسه، ادبیات می‌خواندم.
و در بیرون، هرچه مجله و کتابچه و ویژه-

نامه‌های ادبی مدرن بود از کتاب‌فروشی محله‌مان - که بیش‌تر
لوازم‌التحریر فروشی بود - می‌خریدم، از کتاب هفته تا جگن، و
این جوری بود که از قطعه ادبی‌های عاصمی رسیدم به پرلودهای
الیوت به ترجمه‌ی چنگیز مشیری، به نگاه زندگی روزمره در بوهای
تصویر دهنده‌ی گذرگاه‌ها - هنوز یادم مانده - در درون غارِ افلاتون،
داستایوسکی می‌خواندم، آبله، و بالزاک، بایاگوریو، گمانم به
ترجمه‌ی به آذین.

و سال چهل، با ساکی به دست، به تهران آمدم، نزد عمویم که
موزیسین بود مدتی حسابداری کردم، نزدیک یک سالی و چه ناهموار،

مدرسه در نزدیک خانه رفتم، و از همان مدرسه، فارغ شدم. از کودکی
می‌خواستم نقاش بشوم، مدتی نزد جوانی از خویشان، آب رنگه کار
کردم. در بازاری، در ته حجرهای، با بوهای گس ماهی‌ها و چای خشک
و زردچوبه و افسطین و کاشی و چهره‌ی تاراس بولبا! از چهارده -
پانزده سالگی، دیگر به سینماهای شهر نمی‌رفتم، که یا فیلم‌ها ایرانی
بود، یا هندی، یا وسترن‌های دست هشت هالیوودی. و من که
افلاتون می‌خواندم، و فرو رفته در غارِ افلاتون، و چه شگفت‌زده؛ این
سینمای سادملوخانه و آن سینمای قصابان، حوصله‌ام را سر می‌برد و
این بود که من دوران خوش‌طلایی سینمایی آمریکا راه هیچی

و بعد رفتن دانشکده تزئینی. سال ۴۲ بود، چندان نفهمیدم که انقلاب شده، اما با تیر که به دانشکده رفتم، بوی رنگ روغن آتلیه، مست‌ترم کرد دو سالی بود که به کلی حالت مستانه‌ای داشتم. هرآنچه می‌دیدم در نوری طلایی می‌درخشید اشیاء طعم داشتند و دیوارها، بویی داشتند که از درون وجودم، برمی‌خاست. من و اشیاء یکی می‌شدیم و من بر دیوارها راه می‌رفتم. نمی‌دانم، هنوز که بارها، خواب دیده‌ام یا در واقع بیداری، که بارها با فاصله بیست سانتی - بیش‌تر، کم‌تر - از زمین، راه می‌رفتم. ایستاده، می‌رفتم. در میان خلوت کوچه‌ها. و می‌دیدم که در درون ذرات نور می‌روم - من به تقریب هیچ‌گاه مشروب نخورده‌ام - نفهمیدم بعد از دوسالی، چطور شد این دوران خوش سر کردن، با اشیاء و سایه‌ها و روشن‌ها، فراموشم شد هیچ‌وقت چنین، دیگر نبودم.

اما این تجربه، تاکنون که از جهان کُدر شده‌ام، هم‌چنان، عادت‌م داده که نگاه کنم به لحظات گنرا و از دست شونده، به اشیاء گنرانده و از چشم و پنهان شونده، به پهنایی ذرات ریز و شونده‌ی جهان، به حرکی از دستی، به نوری در کنجی، یا بر شکنجی از لباسی که دیگر می‌تواند، نبود به لرزش برگی، به سایه‌ی خطی بر دیواری، به لخته‌کش، به چروک دامنی، به انعکاس نگاهی، به صندلی‌ی که خالی مانده، به دری نیمه‌باز، به سرخی غروبی، که در سرخی خود می‌میرد و گاه قلبم در ایستادن، که لحظه‌ای دیگر این‌ها نیستند این‌ها همه زندگی بودند همه زندگی‌اند، و جهان به آخر می‌رسد اگر نباشند و دیدم که شب به گذار پیرمردی می‌ماند که تسبیحش را گم کرده است و گنج است از حرکت عادت شده‌اش و می‌دیدم که یک پاکت سیب

چگونه دست‌های بزرگ پدرم را آشفته می‌کند

طراحی می‌کردم و بیش‌تر مجسمه می‌ساختم، که معلم مجسمه‌سازی‌مان، آدم حسابی بود هشیار به حجم و سطح و بیش‌تر می‌نوشتیم. همین دیدن‌ها را و بیش‌تر نورهای گذرای پنجره‌ها را در آتلیه‌ای که تا شب، دیروقت در آن کار می‌کردم.

از سال دوم، دیگر در دانشکده یک گروه بودیم، که با هم به کافه‌ها می‌رفتیم، به نمایشگاه‌ها، به کانون فیلم، که چندسالی بود که راه افتاده بود مدهوش از اکسپرسیونیسم آلمانی، کشف پرسون، کشف ویسکونتی، تازه فهمیده بودم که سینما، بی‌خیال تخمه شکستن نیست، بل خود نقاشی است. خود مجسمه‌سازی است. من قلم‌مو و مغارم را پیدا کرده بودم. و سرک می‌کشیدم در فونکسیونالیزم باوهاوس. رسیدن حواس به نهایت خود در لمس اشیاء و جسته - گریخته خواندن و شنیدن در باب فرم‌گرایان روس، اشکوفسکی به خصوص، و متن‌ها را گیر آوردن، به زحمت با کمک کوره سواد انگلیسی و فرانسه‌ی دوستان و خودم، ترجمه کردن و خواندن، و شکسپیر گوش دادن و الیوت، گوش کردن. ریتم صدای این متن‌ها را تجربه کردن و مطلقیت آوا، خارج از معنای کدبندی شده دنیایی شگفت از ریتم، از لغزش صدا. و کشف دوباره‌ی حافظ، با حافظ بلند شن، و بی‌حوصله از لعل لب و آب حسرت و خال حیرت و ترکیبات تشبیهی - استعاری از این دست و رسیدن به سر راستی نه هرکه چهره برافروخت. تلاش در این که چیزی بنویسی که عاشقانه‌های خطاب به توی نامعلوم نباشد و استعاره‌ی لفظی هم نباشد استعاره‌ی ممنوع.

کلمه، کلمه باشد، در استقلال معنایی خود، و چگونه می‌شود خود گزاره، خود متن یک استعاره باشد گزاره‌ها در صراحت لفظی خود در متن و خود متن تبدیل به استعاره می‌شود

نوشته‌ها و شعرک‌ها مان را می‌خواندیم، بر یکدیگر و با یکدیگر، طیارِی که یار دوره‌ی دبیرستان بود، دو شعرم را در بازار ادبی رشت به چاپ داد فکر نمی‌کردم این طور رسمی شوم، خوشم نمی‌آمد، مهجور بودن، یک حس دراماتیک داشت که نمی‌توانستم از آن بگذرم. اما رفقای دانشکده، هر کدام صدتومانی - سال ۴۴ - گذاشتند روی جلد کتابم را سحابی کار کرد و با هم رفتیم در بازار و کاغذ گراف خریدیم، که سحابی از طریق بهمن فرسی نشانی کرده بود دادیم به چاپخانه‌ای مهجور اما شناخته، برای نویسندگان، «شب‌های نیمکتی، روزهای باد» چاپ شد و این مجموعه‌ی کوچک، با همه مخالفت‌ها، نقطه‌ی انفجار یک حرکت ادبی شد. هر چند گران بود بر بسیار؛ اما من با حادثه‌ای کوچک و ناپیدا رفتم به سوی سینما.

فرزند کوچک، و پسر خانواده‌ای باشی
 که پدر شاعر باشد و همه‌ی اعضای خانواده،
 شعر دوست، و بزرگ‌ترین تفریح و
 سرگرمی‌شان در پای اجاق گرم شب‌های
 دراز و بارانی زمستان و عصرهای خنک
 حیاط آب پاشیده‌ی پرگل و گیاه تابستان

حافظ خوانی باشد؛ و سعدی خوانی و سرگرمی روزهای جمعه‌ی باغ
 و گشت و گنار و رفت‌وآمدهای خانوادگی و میهمانی‌ها، شعر باشد و
 مشاعره و برادر بزرگ‌تر، بهترین نشریات روزگار را تدارک بیند و به خانه
 بیاورد و صفحات شعرش را بلندبلند بخواند و بخوانند و بخوانی و خودت
 در سال‌های آخر دبستان؛ رباعیات خیام را کشف کنی، در کتابی خطی
 در کتابخانه‌ی پدر؛ معلوم است که همه‌ی این‌ها زمینه‌ساز شاعریت شود
 که شد و شدم.

رباعی، در ابتدا گفتم و غزل، بعد که پدر تشویق‌ها کرد و رعایت
 ریزه‌کاری‌ها را گفت؛ و همین تمرین‌ها در قالب‌های کلاسیک زمینه‌ساز

نیمه‌ی پُر لیوانِ زندگی

منصور اوجی

رباعی‌های بعدی و غزل‌های بعدی شد. دو
 کتاب در رباعی و یک کتاب در غزل، «مرغ
 سحر» و «حالی است مرا» و «آیین‌های صبح».
 در دبیرستان با شعر نو آشنا شدم. با اخوان با
 شاملو و سرانجام با نیما و شروع کردم به شعر
 نو گفتن. برای رفتن به سیکل دوم

دبیرستان، گرچه خانواده دوست می‌داشت به رشته‌ی تجربی بروم و
 بعد به پزشکی، ولی خودم به اصرار به رشته‌ی ادبی رفتم به دنبال
 علاقه‌ام و به بهترین دبیرستان شیراز، دبیرستان سلطانی که زنده‌یاد
 اقلیدس استاد ادبیات و دستور، ریاست آن را به عهده داشت و دروس
 ادبی را نیز خودش تدریس می‌کرد؛ یادم می‌آید، ایشان در ساعت اول
 درس انشاء بعد از تذکر مطالبی، موضوعی برای نوشتن، معین کردند
 که در خانه نوشتیم و آوردیم، همگی خواندند و من هم، تمام که شدم،
 گفتند: خودت نوشته‌ای؟ گفتم بله! چیزی نگفتند و باز موضوعی برای
 روز دیگر معین کردند که نوشتیم و آوردیم و خواندند و خواندیم. باز

فرمودند: خودت نوشته‌ای؟ با پر خاش گفتم معلوم است! برای هفته‌ی بعد موضوعی معین نکردند؛ به کلاس که آمدیم موضوعی دادند و گفتند همین جا بنویسید که نوشتیم. ساعتِ بعد با ایشان کلیله داشتیم. گفتند: به جای کلیله انشاهایتان را بخوانید. گفتند: کی دلوطلب است. دستم را بلند کردم و خواندم. زیاد تشویقم کردند و گفتند: شنیدم شعر هم می‌گوی، قصه هم می‌نویسی، از این به بعد برای شما موضوع معین نمی‌کنم، هر چیز که خودت دوست داری بنویس و برای کلاس بخوان، چنین کردم. قصه نوشتم و خواندم، شعر نوشتم و خواندم و نیز مقاله و طنز، تشویق آن بزرگوار را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. در دوران دبیرستان قصه‌ی کوتاه می‌نوشتیم، شعر می‌نوشتیم، نقاشی می‌کردم، موسیقی کار می‌کردم و نیز خط می‌نوشتیم و به کلاس زبان می‌رفتم و بعدها، همه را رها کردم جز شعر را و زبان را؛ ولی تجربه این رشته‌ها تأثیراتش را در شعرهای من به جا گذاشته و رد این تأثیرات را به خوبی می‌شود در شعرهایی دید. حضور رنگ را در شعرها و حضور روایت و قصه را و حضور وزن و ریتم را در آن‌ها. و در سال آخر دبیرستان زمانی نوشتیم و برای فروش، قبض پیش فروش چاپ کردم. که حجم درس‌ها و امتحانات نهایی و نگرانی کنکور، مانع چاپ کتاب شد؛ ولی هنوز که هنوز است رمان چاپ نشده را، گاه‌گاهی داخل کتابخانه‌ام می‌بینم، یادم باشد در این فرصت، آن را گم و گور کنم و معدوم. سرانجام دوره‌ی دبیرستان تمام شد و رتبه‌ی اول رشته‌ام، شدم. نمره‌ی اول رشته‌ی ادبی در کل فارس که می‌توانستم بدون کنکور به دانشکده‌ی ادبیات شیراز بروم که نرفتم؛ چرا که رشته‌ی ادبی را اصلاً

به دماغ نمی‌آوردیم، خودم را آماده‌ی رشته‌ی حقوق سیاسی کرده بودم. در تابستان ۱۳۳۷ در کنکور سه رشته دانشگاه شرکت کردم، حقوق سیاسی، فلسفه و زبان و ادبیات انگلیسی که در هر سه رشته، پذیرفته شدم. در ابتدا نتایج رشته حقوق اعلام شد؛ به تهران رفتم و ثبت‌نام کردم. در سال اول کلیه‌ی دانشجویان حقوق، دروس مشترکی داشتند. در آن جا بود که با خانم سیمین بهبهانی و همایون پورها هم درس شدم؛ گرچه آن‌ها حقوق قضایی می‌خواندند و من سیاسی اما تحصیل من در رشته‌ی حقوق سیاسی بیش از چند هفته نباید، چرا که در تهران جا و مکان نداشتم و در هتل بودم و خرجش گران و بر آن بودم که به دنبال اتاقی بگردم؛ که نتیجه‌ی دو رشته‌ی دیگر اعلام شد، زبان انگلیسی و فلسفه و علوم تربیتی دانشسرای عالی تهران. در رشته‌ی فلسفه، رتبه سوم کنکور بودم و می‌توانستم از امکانات کوی دانشگاه استفاده کنم. چند روز با خودم کلنجار رفتم در دانشکده‌ی حقوق بمانم، به رشته‌ی زبان بروم و یا قید همه را بزنم و بروم رشته‌ی فلسفه و یک راست بروم به کوی دانشگاه و از در دسر هتل و خرج و گرفتاری آن خلاص شوم، همین کار را هم کردم و رفتم مدارکم را از دانشکده‌ی حقوق بگیرم. دکتر صفدری که بعدن کشتش، رئیس دفتر دانشکده بود مدارکم را نمی‌داد کلی نصیحت‌م کرد که آینده خودت را خراب نکن و سرانجام چنین کردم و دانشجوی رشته‌ی فلسفه شدم و ثبت‌نام کردم و از هتل یک راست رفتم به امیرآباد، به کوی دانشگاه و کل دوران دانشکده را آن جا بودم و با خیلی‌ها آشنا شدم و در دانش‌سرا، استادان تأثیرگذاری داشتم دکتر محمود هومن، دکتر امیرحسین

آریانه‌پور، پروفسور هشترویدی، دکتر احسان نراقی، دکتر علی محمد کاردان، دکتر بهاء‌الدین بازارگادی، دکتر جلالی و استادانی دیگر و دیگر. و با دوستانی هم دانشگاهی بودم و هم‌رشته‌ای و هم کلاسی، اسماعیل خویی، منوچهر آتشی، محمد حقوقی، باقر پرهام، عبدالعلی دست‌غیب، ع پاشایی، باجلان فرخی که هر کدام امروزه روز از بزرگان شعر و ترجمه و فلسفه و ادبیات ایران هستند و اما شعرهایم در همان ایام دانشجویی در نشریات فردوسی که دیر صفحات شعر آن، محمد زهری بود و روشنفکر که فریدون مشیری، چاپ می‌شد و کمی بعد در کتاب هفته و خوشه‌ی شاملو و بازار رشت و سایبان صالح‌پور و رودکی و یکی دو نشریه‌ی دیگر و این را اضافه کنم که شعر در آن ایام به این آسانی که امروزه در نشریات چاپ می‌شود؛ چاپ نمی‌شد و شعر باید شعر می‌بود

درس که تمام شد، به شیراز برگشتم و در تربیت معلم‌های شیراز، شروع به تدریس کردم و هم‌زمان در دو رشته‌ی دانشگاهی پذیرفته شدم، و یکی در کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه شیراز و دیگری کارشناسی ارشد رشته‌ی جامعه‌شناسی در دانشگاه تهران در اوایل به همه‌ی آن‌ها می‌رسیدم، در طول هفته هم تدریس می‌کردم و هم به دانشگاه می‌رفتم و زبان می‌خواندم، در آخر هفته، می‌رفتم تهران و در کلاس‌های جامعه‌شناسی، استادان تأثیر‌گذاری چون دکتر غلامحسین صدیقی شرکت می‌کردم. در نیمه‌های سال، خسته شدم و بریدم؛ مجبور شدم جامعه‌شناسی را رها کنم، که کردم و برای

امتحان نرفتم، ولی زبان را تمام کردم و چند سال بعد دوباره برای ادامه‌ی تحصیل در کارشناسی ارشد رشته‌ی مشاوره و راهنمایی، به تهران برگشتم و بورسیه این رشته شدم. حقوقم را می‌گرفتم و درس می‌خواندم و بعد از انقلاب نیز، دورهای را در رشته‌ی روانشناسی در دانشگاه تربیت معلم تهران گذراندم و سال‌های سال تدریس کردم و مشاور، بودم و هنوز هم چهل و چند سال، چه در تربیت معلم و چه در دانشگاه. چندین هزار معلم و مدیر تربیت کردم، که خیلی از آن‌ها بازنشسته شده‌اند

و اما در مورد شعر؛ در ابتدا تحت تأثیر شاملو، اخوان و فروغ بودم که در کتاب اولم؛ «باغ شب» این تأثیرات را می‌شود دید این کتاب در سال ۱۳۴۴ چاپ شد و از کتاب دومم؛ «شهر خسته» کم‌کم، به ویژگی‌های سبکی خودم نزدیک می‌شوم. کوتاهی شعرها، شیوایی و رسایی آن‌ها، با درون مایه‌هایی مخصوص به خودم و در کتاب‌های بعدی «تنهای زمین» و به خصوص در «این سوسن است که می‌خواند» این ویژگی‌ها شاخص‌تر می‌شود؛ و برای اولین بار اسماعیل نوری علا در نقدی که بر این کتاب در «از شعر تا قصه» نوشت ویژگی‌های سبکی مرا متذکر شد، به خصوص به مسئله‌ی زمان و زمان آگاهی در شعرهای من انگشت گذاشت و تکرار بن مایه‌ی زمان در تمام ابعادش از لحظه تا ابدیت در شعرها. و در سال ۱۳۵۰ محمد حقوقی در کتاب «شعر نو از آغاز تا امروز» مرا جزء پنج شاعری آورد، که در دهه‌ی پنجاه به زبان و بیان شعری خود رسیده‌اند در کتاب‌های بعدی؛ «شعرهایی به کوتاهی عمر»، «صلای همیشه» و

«کوتاه مثل آه» منصور اوجی دیگر؛ منصور اوجی شده است. با اثر مهر انگشتش بر شعرها، بر کتاب «کوتاه مثل آه» سیمین بهبهانی و منوچهر آتشی و چند نفری دیگر مطلب نوشتند و زنده‌یاد هوشنگ گلشیری در سال ۱۳۷۱ برگزیده‌ای از کل آثار چاپ شد؛ بیرون آورد به اسم «هوای باغ نکردیم» و بلافاصله کتاب «در ستایش شعر سکوت» را بر اساس آن کتاب، به چاپ رساند و ویژگی‌های سبکی مرا برشمرد و خانم دانشور بر «هوای باغ نکردیم» مقاله‌ای با عنوان «زمان آگاهی و مرگ آگاهی» در کلک‌دهبازی، نوشت و دومین نفری بود بعد از اسماعیل نوری علاء که بر مسئله‌ی زمان در شعرهای من انگشت گذاشت؛ به علاوه بر مسئله‌ی مرگ و تکرار این بن‌مایه در شعرها. بعد، دو کتاب دیگر «شاخه‌ای از ماه» و «دفتر میوه‌ها» را منتشر کردم و آقای کامیار عابدی در سال ۱۳۸۰؛ کتاب دیگری بر اساس شعرهایم منتشر کرد به اسم «جستجوی گل شیدایی، شعر شیراز و منصور اوجی» و ایشان، غیر از زمان آگاهی و مرگ آگاهی دو درونمایه‌ی دیگر را در شعرهای من یافتند؛ یکی شعر و دیگری شیراز و ویژگی دیگری را خودم اضافه کنم؛ که شعرم لبریز از آن‌هاست، طبیعت، طبیعت و طبیعت. بعد از این که آقای عابدی تکرار بن‌مایه‌ی شعر و شیراز را در کارهایم یافتند؛ سال گذشته، آمدم و کل شعرهایی را که در کتاب‌هایم در رابطه با شعر و شاعر و جهان شاعرانه بود بیرون کشیدم. به همراه شعرهایی که در این بن‌مایه بودند و در کتاب‌هایم، نیامده بودند یک کاسه کردم و کردم کتاب؛ «شعر چیزبست شبیه گرگ!» کتاب شعری درباره‌ی شعر و هم‌زمان، شعرهای دیگر را که

دنباله‌ی؛ «دفتر میوه‌ها» بود و پر از طبیعت در کتاب «باغ و جهان مردگان» منتشر کردم. بگذارید در همین جا، از سرنوشت چند کتاب دیگرم نیز صحبت کنم. یک کتاب دارم به اسم «در روشنایی صبح» که برگزیده‌ای است از، شعر شاعران امروز فارس و یک کتاب نیز هست به اسم «بر تیغی لبخند» که برگزیده‌ای از شعرهای شاعر آلمانی ارایش فرید است؛ که به اتفاق خسرو ناقد که او از آلمانی ترجمه‌اش کرد و من ویرایشش. و اما بعد از کتاب «کوتاه، مثل آه» کتابی داشتم به اسم «مرا بشنوید» که ناشر آن موفق به انتشار آن نشد و حرف‌های مرا برای انتشار آن گوش نکرد و حالا برانم تا به اسم «مرا بشنوید» منتشرش کنم و اما سرگذشت تراژیک دو کتاب دیگرم را هم بشنوید بد نیست.

بعد از انتشار «مرغ سحر» که ناشر آن نشر رواق بود در سال اول انقلاب کتابی داشتم در قالب ترانه به اسم «فهرست شهیدان» که با همین ناشر، قراردادش را بستم و حق‌التالیفش را نیز گرفتم و زیر چاپ رفت و غلط‌گیریش را نیز انجام دادم و من به امید این که، کتابم چاپ شده است تمام مسوده‌های آن را دور ریختم؛ ولی بدبختانه نشر رواق، ورشکست شد و کتاب من نیز دود شد و به هوا رفت و چه بر سرش آمد؛ معلوم نشد جز چند ترانه از آن دفتر، چیزی برایم باقی نماند و یک کتاب دیگر هم دارم که «صدای همیشه» است؛ که نشر امیرکبیر زیر نظر سیروس طاهباز بعد از انتشار «تنهایی زمین»، آن را برای چاپ از من گرفت و زیر چاپ برد؛ ولی اجازه‌ی انتشار نگرفت و مقوا شد بعد از انقلاب، آن را با تغییراتی بیرون آوردیم. یکی دو سال بعد رنلان آن را

نیمه‌ی پر لیوان زندگی خود گفته باشم، که گفتم با پوزش از شما و همه‌ی شما.

برداشتند و افست کردند و به اسم «خوشا تولد و پرواز» و به اسم کتاب جدیدی از منصور اوجی بیرون آوردند و فروختند و پولش را هم نوش جان کردند؛ که حرامشان باد در ضمن یک کتاب دیگر دارم به اسم «شعرهای مصری» که شعرهای عاشقانه تنزلی من هستند که پاره‌ای از شعرهای چاپ شده‌ی آن را بیرون خواهم آورد و شعرهای تازه‌ام نیز کتاب دیگری است: «شیراز، نام دیگر من» که بیرون خواهد آمد و نیز یک کتاب ترجمه‌ی شعر دارم به اسم «سنگ و علف»؛ دربرگیرنده‌ی ۱۱۲ شعر از شاعران خارجی است از لی‌یو و دوفو شاعران کلاسیک و بزرگ چین گرفته تا شاعران امروز آمریکا لونی‌ز گلوک؛ و این کتاب محصول چهل سال ترجمه‌ی شعر من است که در خوشه‌ی شاملو، بازار و سایبان صالحپور، رودکی خوشنام و کیهان و اطلاعات پیش از انقلاب و کتاب جمعه‌ی شاملو، دنیای سخن، آدینه، تکاپو و گلستانه بعد از انقلاب به چاپ رسیده‌اند و اما آخرین کتاب من؛ «سفر سبز» است که دربرگیرنده‌ی سخنرانی‌ها و مقالاتی است که درباره‌ی بزرگان شعر و قصه امروز ایران داشته‌ام و نیز مصاحبه‌های چهل ساله‌ی من که انتشارات نوید شیراز در کار انتشار آن است.

دیگر چه بگویم؛ خیلی صحبت کردم ولی نه از سفرهایم گفتم و نه از درگیری‌هایم و نه از مشکلاتی که برایم به وجود آوردند و نه از بدبختی‌ها و گرفتاری‌هایم دیگران، نیمه‌ی خالی لیوان دیگران را می‌بینند و نیمه‌ی خالی لیوان خود را و می‌گویند؛ ولی من همیشه نیمه‌ی پر لیوان دیگران را دیده‌ام و گفته‌ام بگذارید در این جا نیز از

چشم که به خشکی افتاده لابد از آبِ
دریا پریده بودم بیرون. با کشتی آمده بودم؛ از
«کنگان»، تا «جلالی»، که روستایی ساحلی
بود/ هست در بوشهر. پدر بزرگ مادری‌ام به
بدرقه‌ی ما آمده بود صبح بود یا عصر؟
نمی‌دانم! شاید هم غروب بوده باشد:

غروب با دل من می‌وزد!

برادرانم با من بوده‌اند حتمن، و مادرم که: ای بی‌وفا پسر! حالا که
زیر خروارها خاک آرمیده است. پدرم؟ یادم نیست، بی‌پدر نبودم البته/
نیستم! چند صبحی که نهی‌دانم؛ چرا در کنار پدر بزرگ و دایی‌های
دریایی‌ام گذرانیدیم و بعد دویدیم و دویدیم و به روستای دیگری
رسیدیم که «جفره» نام داشت. این بار اگرچه کسی به استقبال ما
نیامد؛ اما خیلی زود به آرامشی- مثلن- رسیدیم که اسمش را با صداها
اما و اگر می‌توان گذاشت استقلال!
پدر، برآمده از صحرا (تنگستان بوشهر)، همسایه‌ی تفنگ و مادر،

بی تو نمی‌گیرتم قرار

علی باباچاهی

نمک پرورده‌ی دریا (بوشهر) بود مادر، همنشین
ماسه و موج بود نه این که نازپرورده‌ای
پرده‌نشین باشد بلکه افسرده‌دل بلند بالایی بود
که صدف‌ها و مرجان‌ها را از دست «ساکنان
دریا»- به آب پیوستگان ابدی- بر می‌گرفت. و
ساکنان دریا، برادران او، همسایگان او و ... بودند

که از پس توفان‌های نامنتظر، هیچ‌گاه به خانه‌هایشان بر نمی‌گشتند.
پس چه جای تعجب که خانه‌ی من شاعر را بر آب بنا کرده‌اند؛ و
بی‌قراری‌های من نیز از موج و توفان به هم پیوسته‌ای است که مدام
نمی‌دانم از کجا به سوی من پرتاب می‌شود.

در «جفره» به مدرسه رفتم. مدرسه‌ای مختلط: دخترانه- پسرانه.
معلم آمد و درس غم نام داشت! به دختران هم که شوخی و دلبری
نمی‌آموخت. دوره‌ی ابتدایی را نیمی در «جفره» و نیمی دیگر را در
مدرسه‌ای و در روستایی دیگر که به «جفره» نزدیک بود سپری-
دربه‌ری کردم.

الهی از نظر افتاده‌ی اهل نظر گردی!

باری، با دوچرخه برویم به دبیرستان «پهلوی»، در چند کیلومتری مرکز ثقل جهان که همان «جغره» باشد

و اما بشنوید این حکایت را: کافی است فقط ۱۰-۱۱ سال از آن یک نفر دیگر به سن و سال کوچک‌تر باشی؟ او می‌شود معلم و «تو» سی-چهل سال پیش، می‌نشینی پشت نیمکت‌های مدرسه‌ای در بوشهر، باریک و بلند! و آن یک نفر دیگر کسی جز **منوچهر آتشی** نیست!

- بخوان!

و من گل سفیدی را که لابد آغشته به خون سرانگشتان عاشقی است؛ برمی‌دارم و می‌نشانم در وسط انشایم: شقایقی که پیش از این اصلن شقایق نبوده! شقایق سفید؟! صدای کف زدن بچه‌ها که می‌شکند سکوت پیش از این کلاس را، آتشی بیش از کمی هیجانی است که می‌گوید:

- بچه‌ها! تا پنج سال دیگر، علی حتم شاعر... که زنگ تفریح، نقطه‌چین می‌کند دنباله‌ی کلام آتشی را. در همه‌ی بچه‌ها، دغدغهای محاصره‌ام می‌کند:

- چه کنم حالا تا ۵ سال دیگر؟! تا پنج بعدازظهر هم ...؟ که ناگهان محمدرضا نعمتی شاعر، از راهروهای تودرتوی مدرسه پیدایش می‌شود نعمتی گرچه ظاهرن معلم من نیست اما با او انس و الفت عمیق و اعلام نشده‌ای دارم. سراسیمه او را در هوا گویا می‌قایم: تا پنج سال دیگر چه کنم آقا؟ نعمتی که دغدغه‌ی بی‌هممه‌ی مرا

درمی‌یابد فورن پشت سر فرشته‌ام قایم می‌شود! آتشی شوخی کرده است با تو پسر! همین حالا هم از کارو شاعرتی!

سه سال تمام- دوره‌ی اول دبیرستان- همسایه‌ی سایه به سایه‌ی آتشی و نعمتی هستم. نعمتی اما مراقبت‌های ویژه‌ای که نسبت به شعر و شاعری من از خود نشان می‌داد مرا از هر گونه آسیبی در امان نگه می‌داشت؛ مبادا از دل و دماغ بیفتم و گوشه‌ای از تاریخ بی‌حضور هم چو منی تا قیام قیامت از «تهی سرشار» باقی بماند! افسوس که آن یار و غمخوار عزیز، زود از این دیار سفر کرد و دست پخت خیلی شورش را ندید و نچشید!

دوره‌ی دوم دبیرستان فرا رسیده بود که- اشتباه اگر نکنم- از جن گیرها و فال گیرها و کولی‌ها قدری فاصله گرفتیم:

کولی‌ها سرزده می‌آیند و در همه جا سر می‌کشند پنج گل ارغوان به جامه‌ی او می‌بخشند

(منزل‌های دریا بی‌نشان است ص ۸۷)

در این زمان شاعر مورد علاقه‌ی من کارو بود؛ «شکست سکوت» او برای من جنبه‌ای ملکوتی داشت. موهای سرم را به تقلید از عکس‌های او مرتب و یا در واقع نامرتب می‌کردم. بچه‌ها مرا کارو و گاه برای پرهیز از تداخل اسم‌ها، شارو هم صدا می‌زدند.

و بدان ای عزیز که در آن روزها، ناگهان اسم شعری‌ام را گذاشتم «ع. فریاد». با این همه استدلال بی‌جنگ و جدال، وقتی شعر امروز از برکت اسم‌هایی هم‌چون «هم آزاد»، «الف بامداد» و ... بهره‌ور است،

حیف نیست از نعمت حضور هنری «ع. فریاد» بی‌نصیب بماند؟! در سال‌های آخر دوره‌ی دوم دبیرستان بودم که چندین و چند شعر با همین اسم و رسم بی و یا با مسمی در مجلات پایتخت به چاپ رساندم.

۱۳۳۹-۱۳۴۰ شیراز دانشگاه ادبیات

یک ضرب خوانده‌ام و قبول شده‌ام در کنکور و بعن نشسته‌ام در صف اولی‌ها. چراکه نه؟

(پراثر ۱: در یکی از جلسات ورودی کنکور، دختر خانمی اصفهانی و مطبوع با ایما و اشاره داشته کار دست من می‌داد فکر اشتباه نکنید لطفن! چیزی نمونده بود که خرم‌نم بر باد برود یعنی مرا از جلسه‌ی امتحان بیرون کنند این آخرین اخطار است پسر! دیگر خود دانی!) این اخطار از طرف یکی از استادان مراقب جلسه صادر شد! منظور این بود که من در ورود به دانشگاه نه تنها مشکلی نداشتم، بلکه با چشم خواهر-مادری، دست دیگران را هم می‌گرفتم! و اینک مبارزه با کهروی! (ته مانده‌ی کهروی‌ام را با خودم آورده بودم به دانشگاه!؛ پیش‌قلمی در سخنرانی‌ها و کنفرانس‌ها، بررسی شعر باباافغانی شیرازی. احمد کسروی، درباره‌ی شعر و ادبیات چه می‌گوید؟ به هر شیوه-حیله چرا؟- رهی باید کرد! مسئولیت شعر مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات شیراز، برای مدتی به من سپرده می‌شود در همین هنگام به اتفاق چندتن از دانشجویان جلساتی ادبی در دانشکده‌ی ادبیات برگزار می‌کنیم تا استادان ضد شعر نیمایی را با مقولات ادبی روز آشنا کنیم،

میخ آهنی اما در سنگ، نرفت که نرفت!

نیما! فاصله‌گیری تقریبی جدی من از شعرهای احساساتی رایج؛ در سال‌های آخر دانشجویی‌ام آغاز شد شبگردی‌های جوانی، شعرهای اخوانی را طلب می‌کرد شور عاشقانه-سیاسی ما با شعرهای تغزلی-اجتماعی اخوان و شاملو تسکین می‌یافت. شعر نیما در این میان برای من قدری هولناک می‌نمود این هولناکی اسرارآمیز را نمی‌توانستم نادیده بگیرم. در فرصت‌های از پیش اندیشیده شده، بعضی از کتاب‌های شعر نیما را با خودم به کتابخانه‌ی دانشکده‌ی ادبیات می‌بردم و گوش و هوشم را می‌سپردم به آن‌ها. در حاشیه‌ی بعضی شعرهای او چیزی می‌نوشتیم؛ بالاخره باید سر از کار و کردار این شاعری که می‌گویند «کاری کرده کارستان» در بیاورم.

خودشکستن همی هنر باشد!

حرفه حرف می‌آورد و هر که بامش بیش، صحبت برف پیش می‌آورد: «تا نباریده بیش از این بروم، به یکی از حوزه‌های نظام وظیفه‌ی چهل سال پیش و خودم را معرفی کنم وگرنه گفتن این که در دوره‌ی دانشجویی کتاب کرایه‌ای-شبی یک ریال- مطالعه می‌کردم و خرقة (کت و شلوارم) جایی گرو باده (پول توجیبی) بوده و خرت و پرت‌های دیگرم جایی، نه پایم را به فرش سفلی و نه سرم را به عرش اعلی می‌کشاند!

شنیدم «بهمنی» گردان می‌سازن
برای سربازا زندان می‌سازن

چرا؟

- برای این که تو از بوشهر می‌آیی، بوشهر که خوک ندارد درست

است؟

۱۳۴۳-۱۳۴۴ یکی از پادگان‌های تهران

با آتشی - در بوشهر - در میان می‌گذارم دغدغه‌ی به سربازی رفتنم را. کدام دغدغه؟! آخر قرار است من یکی سر - بازی کنم، نه سربازی! آتشی می‌گوید عاشق - شاعرهای ترکه‌ای لازم است قدری آبدیده شوند!

از آب به یاد دریا می‌افتم که در چند متری قدم‌های من است؛ و از فولاد به یاد کتاب «چگونه فولاد آبدیده شد؟» و در خیال مجسم می‌کنم آب دیده‌ی مادرم را که از سنگ ناله خیزد روز وداع ما دو نفر! عجب حکایت سوزناکی است به اجباری رفتن این پسرک بومی!

همه‌ی سربازها در خواب خوش بودند

دو سه ماه از نه ماه دوره‌ی آموزشی من در تهران گذشت. در همین ایام با شاعران هم سن و سال خودم آشنا شدم، شاعرانی با طیف‌های مختلف فکری: «تاب‌ی»، «غیرتاب‌ی» و «ضدتاب‌ی»! جعفر کوش‌آبادی، بهرام اردبیلی، سیروس مشفق، ایرج کیانی و ...

از طریق کوش‌آبادی با سیاوش کسرایی آشنا شدم، روزهای تعطیل به منزل کسرایی می‌رفتم. شعرهایمان را برای او می‌خواندیم:

- من از آبشخور خوکان بدآواز می‌آیم

- اگر به جای خوکان بگناری خوکان بهتر است!

لطفن دور «فیلم» را کمی تندتر کنید!

غلامحسین ذاکری که تا چندی پیش، صاحب امتیاز و مدیر

مسئول مجله‌ی «آدینه» بود و در حال حاضر نیز از دوستان قدیمی من محسوب می‌شود؛ یادگار همان ایامی است که در گلشن فغانی داشتم. شعرهایم را بدون استثنا برای او می‌خواندم و «فیلم فارسی»‌ها را به ناچار، همه را در کرمان، با هم می‌دیدیم؛ چراکه نمایش فیلم‌های در خور توجه گویا در کرمان آن زمان ضرورت و موضوعیتی نداشت! خب! این هم دفترچه‌ی پایان خدمت سربازی: دیوار مادر، آن هم پس از پایان دوره‌ی سربازی چه لذتی دارد! به بوشهر برمی‌گردم، سراغ پدر را می‌گیرم، سرانگشتی مری یا نامریی - چه فرق می‌کند - به گورستانی اشاره می‌کند که...

چون باز آدمم بوشهر آماده دیدم

۱۳۴۵ علی باباچاهی، دبیر دبیرستان‌های بوشهر.

آماده‌ی کاشتن دانه! همان که کاشتند و خوردیم... بلند پروازی به جا یا نابه‌جای من باعث می‌شود که من تدریس درس‌های ادبیات دوره‌ی دوم دبیرستان را به عهده بگیرم. تاریخ ادبیات، دستور زبان فارسی، عروض و ... شاگردانم به تدریج جذب نوع رفتار متفاوت من شدند؛ جالب این که با استادم محمدرضا نعمتی همکار از آب درآمدیم! گل دیگری را هم در سال ۱۳۴۶ به سر شعر معاصر ایران زدم: انتشار کتاب «در بی تکیه‌گاهی» که بعضی از شعرهای این کتاب - طبق سند حرف می‌زنم! - ورد زبان مردم شعرخوان قرار گرفت. «جهان و روشنایی غمناک ۱۳۴۹» سر صحبت مردم شعرخوان را این قدرها باز نکرد خسرو گل‌سرخ، آتشی و ... در مورد این کتاب نقدهایی نوشتند. اگر بخواهم شرح احوال کتاب‌هایم و بازتاب آن‌ها را

در مطبوعات بازگو کنم؛ از میزان تحمل شما سوءاستفاده کرده‌ام. به هر صورت من شاعری از سال‌های ۴۰ - ۵۰ هستم که از نوع نگرش و نگارش شاعران هم نسل و نسل پیش از خودم، فاصله‌ای جدی گرفته‌ام که به موقع به ضرورت این فاصله‌گیری خواهم پرداخت. حالیا مصلحت این است که بعضی از مطالب حاشیه‌ای را از قلم نیندازم. چرایش را لابد، روند همین نوشتار تعیین می‌کند. مثلاً گفتن این که در مدت اقامتم در بوشهر ۶ مجموعه شعر را البته در تهران به چاپ می‌رسانم، از همین منظر قابل تاویل است. در عین حال خالی از حکمت نیست که فقط بخشی از دیدگاه یکی از شاعران نسل پیش از خودم را در مورد شعرهای آن «زمان» می‌ام نقل کنم و فصل نقد و نظر درباره‌ی این بخش از شعرهایم را می‌بندم. منوچهر آتشی در سال ۱۳۵۶ در یکی از شماره‌های مجله‌ی «تماشا» می‌نویسد:

علی باباچاهی امروز به گمان من - سوگند به شعر - از سه چهار تن شاعر راستین ایران است. بیش‌ترین تازگی‌های جهانی و باروری سرزمینی و بومی در شعرهایش متموج و زمزمه‌گر است. اطلاق کمال بر آن‌ها، هیچ تردیدی را به ذهن مهاجم نمی‌کند.

تایستان‌ها سری می‌زنم به تهران که همه‌ی شهرستانی‌ها جمع‌اند و همه شال و کلاه کرده‌ی دینار شاملو. تربیت غلط خانوادگی‌ام مرا از این کار باز می‌دارد. از این رو قبل از انقلاب، به گمانم شاملو را از راه نزدیک ندیده باشم.

«در شهر پیشنهادهایی به من می‌شود!» می‌زگرد شاعران جوان جنوبی که طاهباز طراح و مجری آن است، مصاحبه‌ی علی اصغر ضرابی با

من به سفارش (دستور؟) عباس پهلوان برای مجله‌ی فردوسی، شرکت در شب شعر «خوشه»، شرکت در «ده شب کانون» که در هر دو مکان (نومی متوج) به شعرخوانی می‌پردازم. و مسائلی از این دست؛ سر زدن به «کافه فیروز» و «کافه نادری» که شاخ فیل شکستن نمی‌خواهد در همین ایام به چاپ مطالبی در مجلات ادبی می‌پردازم که نه مرا در کنار «متعهد»ها می‌نشانند و نه به «تاب»ی‌ها (منظورم موج ناب نیست) وصل می‌کند: تجربه‌ی تکروی لابد؟! بالاخره گرد و خاکی باید به راه انداخت؛ و گرنه زیر صدمن خاکه مدفون خواهی شد! اعتقاد امروز من اما غیر از این است. اگر در حال حاضر گرد و خاکی پشت سرم بلند می‌شود حکایت و حکمت دیگری دارد دارد یا ندارد؟

سال ۱۳۴۸ با «دختری ز ایل بختیاری» بساط ازدواج به راه می‌انازیم؛ این بساط برخلاف مد روز آن و این سال‌ها هنوز برچیده نشده است. دختر و پسر تحصیلات دانشگاهی را به پایان برده‌اند و دخترم مرا به درجه پدربزرگی ارتقا داده است؛ پدربزرگ به این گرگی را ندیده بودیم!

از صحبت‌های خانوادگی که بگذریم - به رغم تکروی و میل به انزوایِ مقدر غیرمشهودم - نمی‌توان منکر سرعتِ جریانِ خونِ خود پس از دینار با دوستانِ اهل شعر و ادب بود؛ وقتی فرضن اسماعیل شاه‌رودی را در «ریور» می‌بینی که چسبیده به لاله‌ی گوشِ نازنین کسی و شعرهایش را می‌خواند یا وقتی که با خسرو گل‌سرخ‌ی در خیابانِ نادری مواجه می‌شوی که از چاپ و انتشار

«جهان و روشنائی‌های غمناک» تو خبر دارد و چه بخواهی چه نخواهی دینار سیروس طاهباز و اشتیاقِ نصرت رحمانی به تو و سلام و علیک گرم جلال آل احمد با تو در کافه فیروز، خواب کلمات را در وجودت برمی‌انگیزاند کلمات، کلمات، کلمات ... با این کلمات در همین سال‌ها چه عاشقی‌هایی که نکرده‌ام، مصاحبه‌ها و نقدهایم را با همین کلمات نوشته‌ام و بی‌خبر نبوده‌ام که چه توفان‌هایی پشت سر این کلمات بیدار، خوابیده‌اند من در این سال‌ها خوابِ کمال و جمالِ کلماتِ شرم را بارها دیده‌ام و خواب دیده‌ام که از «اندرون من خسته‌دل» کسی بیرون می‌پرد که به حرف‌ها، شعرها، نقد و طنزها و قضاوت‌های رایج در خصوص عشق و مرگ به گونه‌ای «متفاوت» نگاه خواهد کرد آیا تأکیدِ اخیر من بر طرح مبحث «شعر متفاوت» «شعر در وضعیت دیگر» و ... امری تصادفی است؟ ۱۳۶۲. باز نشانه‌ی آموزش و پرورش. ساکن تهران

بی تو نمی‌گیرم تم قرار

حالا بگو که فلانی سخت تهرانی شده.

تهران. آوارگی شغلی و ادامه‌ی شیدایی فطری. ابن مشغله! ویرایش کتاب‌های مختلف در نشر «پاپیروس» «پیشبرد» «هیرمند» و ... تنظیم نمایشنامه‌های رادیویی براساس آثار نویسندگانی همچون چخوف و ... تحقیق در متون کهن فارسی (به قصد گزینش عناصر نمایشی)، مدخل‌گزینی و تعریف‌نگاری در «مرکز نشر دانشگاهی»، مسئولیت صفحات شعر مجله‌ی «آدینه»، مسئولیت صفحات شعر و

تقدیر شعر و مصاحبه‌های فراوان با بیشتر مجلات و روزنامه‌های مختلف ادبی و غیرادبی. شرح دربه‌دری‌ها و جاذبه‌ی غوغاسالاری‌های من! در این سال، کمی از حد فزون است البته! مختصر و نامفید! تا در «آدینه» گله چرخ دادمی «توآمدگان» از آب و گل درآمدند و حالیا می‌بینی که دسته‌گلی به آب نداده، بلکه دسته‌گل‌هایی به خلق خدا تحویل دادمی و خدای را سپاس که تشخیص‌ات بی‌قیاس از آب در نیامدم چند تنی را نیز که به طور ویژه در صفحات شعر آدینه به خلایق معرفی کرده‌ای که در شعر امروز خوش می‌درخشند و چرا دولت مستعجل باشند؟/ نیستند! بر خود نبالم چرا- نبالم؟ هرگز!- که برخی از همین نازنینان تا هنوز، در نشریات مختلف، بر من سخت تاخته‌اند/ می‌تازند و خط قرمز بطلان می‌کشند بر شعر و نوشته‌های من که ما بهتر می‌نویسیم از تو، پس جای بیش‌تری در این کره‌ی خاکی باید نصیب ما شود حاشا که ما بتوانیم تنگ کنیم جای کسانی را مخصوصن که طعم نمک را از نمکبانان ما چشیده باشند و کشید باشند یک چندم رنجی را که ما به پای نگاری می‌کشیم که بیش‌تر «رنج انار» دارد چه بدکرداری ای چرخ!

گفتن این که چگونه سردرآورم از مرکز نشر دانشگاهی و سرکردم با چه کسانی در «آدینه» و در نشر «پاپیروس» چک و چانه زدم با چه رعنايانی، دوا نمی‌کند دردی را و گفتن این که «سه‌شنبه‌ها»، ما با «چهارشنبه‌ها»ی شعر آن دیگران چه فرقی داشت، نازل می‌کند قدر دردی را که مباحثات می‌کنند به آن هر زن و مردی که با کلمات سروسری دارند

نه مگسی از جای برجهید نه سنگ ریزه‌ای
فرو غلطید:

- روز دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۱۹-

ماه و خورشیدی به هم برنیامند و خران
لنگ راه گم کرده، به چراگاهی باز نبرند:

- روز دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۱۹.

آب‌ها، هم‌چنان مسیر پیشین را جاری بودند و سنگ‌ها هم‌چنان بر
جای نه خانی آمد نه خانی رفت.

- روز دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۱۹.

تنها گرد هم پیچانی، سلول‌هایی ناچیز، که تا هنوز هم ... بر
تنگ‌نای عطوفت زمین مادر، گریه‌ای جان‌سوز را آغاز کردند:

- روز دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۱۹.

زمین گوی‌واره‌ی کوچکی، میانه‌ی تا بی‌نهایت گویچه‌های دیگر،
به گوشه کنار کهکشان‌های پراکنده و من، که هم‌چنان سنگ‌ریزه
می‌دانم و خاک می‌وزم. برهوت سوزان فراداستان را. و گهگاه نی-
لیکی می‌نوازم چوبین که منم- چوپان بره- واژه‌هایی از مفرغ و کاکل.

روز دوازدهم

اردیبهشت ماه ۱۳۱۹

منصور برمکی

به رمه‌های خود ران شعر. که دغدغه‌های
فشرده‌ی خاطرم را بع- بعی می‌کنند و
هماره می‌نگرم- کرد و کار «طلس» را،
که خستگی زمین را، بر شانه‌های زخمین
من، جابه‌جا می‌کند تا خود شانه فروتکاند و
نفس، به دمان و بازدمان تند و بریده تازه

کند، با ریه‌هایی از پولاد و نمک. نه ماه و خورشید به هم برآمنند نه
خران لنگ راه گم کرده، به چراگاهی سبز پیوند کردند:

- روز دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۱۹.

و دیگر، رنج‌هایم را بر سپیدی دیواره‌ای، نشانه‌ای ننهادم. بس که
مردم‌ام بر گونه‌ی مردگان غمین زمین.

و چون سرایش شعر را متولد شدم، نگریستم که:

- هر ذره‌ی من، هزار معنی دارد.

پیچیدگی و غمض و معما دارد.

من، سرگشتی‌ی روح شتابم در خود.

وین رقص من و مرگ، تماشا دارد.....

چقدر سخت است نوشتن درباره‌ی
خود صریح و صادق. خود واقعی آدم، که
به هزار و یک دلیل پیچیده‌ی روحی و شاید
نامعقول؛ آویزان می‌شوی تا بگریزی از
برداشتن نقاب، ریختن روی دایره. چه دشوار
است کند و کاو آشکار در لایه‌ها، سر فرو

بردن در چاه وجود شرقی هستیم دیگر، با روحی که مثل کوچه‌های
گذشته‌مان، خانه‌های‌مان، سردابه‌ها و دهلیزهایی که برای فرار
می‌ساختیم، تو درتوست. بس که توسری خورده‌ایم در طول تاریخ،
بس که مثل غارتیان، بر سرمان ریختند و پس و پیش وجودمان را زیر
و رو کردند.

بعد فکر می‌کنی که تازه آن چه را پرسه‌زدن، در پس کوچه‌های
گذشته و دهلیزها و چاه‌ها و هر کوفت و زهرماری دیگری که در
درونت پنهان است بگویی برای دیگران که چه شود؟ مگر تو کی
هستی؟ نویسنده بودن در این مملکت بساز و بندهای تازه به دوران

مثل ژولیوس سزار

رضا جولایی

رسیده‌ای که برای تو ارزش تعیین می‌کنند
یعنی هنر؟ توی نویسنده در کجای کار این
ملکی، در شرایطی که بهای آرایش ماهانه‌ی
سگِ خانم یکی از همین تازه به دوران
رسیده‌ها، برابر است با درآمد ماهانه‌ی یک
خانواده‌ی زیر خط فقر؟ آقارضا، آقای نویسنده،

سرت را بگذار و بمیر. چه نفعی دارد دانستن زندگی واقعی‌ات برای
دیگران؟ که بگویند این هم مجنونی دیگر؟ بدبخت، ژولیوس سزار
نیستی که بیایی و بگویی Vici, Vendi, Veni و بروی بی‌کارت.

یادت هست که بچه بودی و نشاندنت روی صندلی عکاسی، در
آن لباس سفید تابستانی که پارچه‌ای زیر داشت و پس کله‌ی تیغ
خورده‌ات را می‌آزرد؟ معذب بودی که می‌باید تکان نخوری و خیره
بشوی به شیشه‌ی تاریک عدسی؟ دماغت می‌خارید و عرق از سر و
گوشت راه افتاده بود تا زیر یقه‌ی زیر لباس و عکاس پشت پارچه‌ی
سیاه معلوم نبود چه غلطی می‌کند؛ و درست در لحظه‌ی آخر، آن

لحظه که نباید تکان می‌خوری، تکان خوردی و عکس خراب شد؟
چهره‌ی معطل عکاس را یادت هست؟

حالا، از تو زندگی‌نامه خواسته‌اند یعنی باید جلو دوربین بنشیني و
تکان نخوری تا عکسی واقعی ... انشاء امروز ما: زندگی خود را در چند
صفحه بنویسید

قبلی‌ها را از زیرش در رفتی.

در ماه قبل، آن خانم جوان: عقیده‌ی شما درباره‌ی پست
مدرنیسم و رابطه‌ی آن-

گفتی: یا خود خدا بگوید نیستیم، رفتیم کویر.

و آن یکی: آقای جولایی چرا سینمای ایران از ادبیات معاصر بهره
نمی‌برد؟

در دلت گفتی به درک که بهره نمی‌برد بس که خودشان نابغه
دارند بعد با صدای بلند گفتی: خانم! من خود آقای جولایی نیستم،
پسرشان هستم.

و آن سومی که درباره‌ی انتخابات و سیاست و ترافیک و هزار درد
بی‌درمان دیگر می‌پرسید-

گفتی: بگوید جولایی مرده رفت یک جای یک متری دراز کشید
و چهره‌ی متعجب و ناراحت دخترت که می‌گفت: «... بابا چرا با
من این طور حرف می‌زنی؟»

اما این یکی را گیر افتادی رضا. حالا بنویس دیگر. راستش را بگو.
وسط این الم شنگه‌ای که نامش زندگی است و سهم تویی جهان
سومی است از این دنیا، سهمی نا عادلانه.

بنویس از معاش و آینده‌ی فرزندان و کاری که پابر هواست و
نوشتن. چقدر فرصت مانده برای نوشتن وقتی تشویش و اضطراب
یک دقیقه آرامت نمی‌گذارد بنشین و بگو کی هستی.

این که متولد چه سالی هستی، مهم نیست. مهم نیست در کدام
شهر به دنیا آمدی، هست؟

بگو مثلاً زمانی به دنیا آمدم که جنگ دوم ایران و روس به پایان
رسیده بود و چشم که به دنیا گشودم، حمله‌ها را دیدم بر سر
کوچه‌های قجری و بیرق‌های سیاه را.

یا بگو محل تولدم، دارالخلافتی به دود نشسته‌ی غرق مصیبت و
پرخاش و آشفتگی است که روی گسلی هفت ریشتری پرپر می‌زند

اول از بچگیت بگو. بگو که به تو یاد دادند باید درس خوان باشی و
مؤدب و جلو بزرگ‌ترها حرف نزنی و تو خرخوان شدی و مودی و
حرف نزدی، اما برای بزرگ‌ترها نوشتی. و این قالب تو شد که بعدها
سر در خود فرو بری... تابستان‌ها وقتی همه فوتبال بازی می‌کردند در

پس کوچه‌ها، تو کتاب می‌خواندی، تولستوی می‌خواندی، جنگ و
صلح را در دوازده سالگی و سر در نمی‌آوری و کنت مونت کریستو

که آسان‌تر بود، مجنون کتاب شدی ... خواندی و خواندی و خسته
شدی و خوابت برد بعد وقتی از خواب بیدار شدی، دیدی که هفده-

هجده ساله شده‌ای و دوستانت شلوار لوله تفنگی می‌پوشند و کت کمر
باریک و عصرهای پنج‌شنبه جلو سینما رادیوسیتی با دخترها قرار

می‌گذارند، و یواشکی سیگار پال مال دود می‌کنند و صبح‌های شنبه
شرح مطول می‌دهند از قهرمان بازی‌هایشان برای دخترها و رد کردن

تلفن و ... تو چه داشتی بگویی؟ که سگ ولگرد را یک عصر پنجشنبه چند ساعته بلعیده بودی و حاصلش گیجی و منگی ورود به آن دنیا غریب بود

حالا پشیمانی؟ راستش را بگو! که چرا دنبال دخترها نرفتی و نامه‌ی عاشقانه ننوشتی؟ بعد روزگار چرخید و پرتاب شدی به شیراز غریب درختان سروها و رایحه‌ی بهار نارنج کوچه پس کوچه‌های قدیمی محله‌ی آستانه، که پیچش روح تو را داشت و می‌چرخیدی و یادت می‌رفت که گرسنه‌ای ... تا روی سکوی خانه‌ای گلی آرام بگیری و با نان و پنیر حسام سیاه، مجنون سال‌های پنجاه محله‌های قدیمی، شریک شوی و دلت خوش باشد که شاید این خانه، خانه‌ی حافظ بوده و در هفتصد سال قبل و نوک سرو حیاطش را از لب دیوار کاهگلی می‌دیدی.

چه حال و هوایی داشت، آن سال‌ها که روزهای بارانی، حسی روی شهر را می‌پوشاند و مرغان دریایی دسته دسته روی برکه‌های رودخانه‌ی خشک، جمع می‌شدند انگار در شهری شمالی بودی، نزدیک دریا بود

رفته بودی چه بخوانی و چه خواندی. Chemistry ۱۰۴-۱۰۳
Physic pauling Embryology. یادت می‌آید این‌ها را می‌انداختی کنار، تا به بقیه‌ی اعترافات روسو گوش بدهی؟

وقتی بهار می‌شد، همه‌ی شهر نشئه‌ی شرابی بود که در هوا موج می‌زد و چشمان سیاه دخترهای شیرازی و گرامافون کهنه‌ی وازگن، صفحات سی و سه دور خاچاطوریان و سینمای دانشگاه، آرتور پنی

که در تعقیب تو بود، آنتونیونی که زندگی را اگراندیسمان کرده بود و پولاتسکی که می‌بوسید ولی گاز نمی‌گرفت. فرهاد غبرایی، مترجم سال‌های بعد، مسئول انجمن فیلم بود همان پسر مودب و خوش خلق و بذله‌گو و باسواد چقدر از سینما می‌دانست. هیچکاک و کوپریک را با کمک او شناختی. باد او را هم با خود برد مثل همه‌ی آن سال‌ها. بعد یک روز ضربه‌ای به سرت خورد و احساس کردی باید بنویسی. صورتک نویسنده‌ای را بر چهره گذاشتی و از درونت خاطرات گم شده‌ی پدانت را بیرون کشیدی و نوشتی و این ضربه می‌توانست به جای دیگری بخورد و بقال شوی یا رمال و نوشتی و نوشتی ... و کتاب‌های بیولوژی و شیمی برای همیشه رفتند پی کارشان؛ و موها سفید شد و نوشتی. بیست سال، سی سال ... اندیشه‌های دور و دراز مالیخولیایی ... گاهی خیال کردی کسی هستی و صاحب فکری و الکی دلت را خوش کردی به چهار تا مجله‌ی قلمبه و سلمبه و آن صورتک‌های عجیب و غریبی که هر بار به صورت می‌زدی و ... پنجاه‌سالگی رسید هر چند درونت همان پسرک هفده-هجده ساله، سرگردان کوچه‌های حافظ، عاشق سینمای نئورئالیسم ایتالیا و صفحه‌های بزرگ بیتلز و جون بائز دارد داد می‌زند که: گور پدر موهای سفید و چشم‌هایی که به عینک نیازمندند؛ (راستی جرج هاریسون "Harison" هم مرد فقط چند سال از تو بزرگ‌تر بود با آن موهای بلند و بلوز یقه اسکی مشکی. یادت هست که دلت می‌خواست مثل او Chord بگیری؟ سرطان گرفت و رفت.) داد می‌زند می‌خواهم بخوانم همه‌ی شعرهای نانوشته‌ی این جهان را و

گوش بدهم به نوای موسیقایی عالم و آسم که چقدر دوست دارم
فیلم‌های ناب را: آمار کورد و حادثه و خانم‌ها آقایان. طعم چای بهار
نارنج و صدای باد ابتدای بهار را که میان پس کوچه‌های گل سرخ
هردود می‌کشد و بوی آن سال‌های غریب را با خود دارد

تا این جا چه گفתי از خودت؟ هیچ. باز هم جلو دوربین، وول
خوردی و عکست تیره و تار شد. لااقل بگو از همسری که سال‌ها در
غم فراوان و شادی اندکت سهیم بوده و از فرزندانش صبروت. بگو که
چه طور تو را پذیرفته‌اند؟

سطرهای محدودی که در اختیارت گذشته شده بود؛ با پشتک و
وارو پر کردی و چیزی نگفتی. درست مثل پسر اسراف کار، بی‌خیال و
لابالی هرز درای رضا. صاف نبودی. نگو که نفهمیدی چگونه از
بیست سالگی پرتاب شدی به پنجاه و از پنجاه به شصت و هفتاد تا
برسی به تکه زمینی یک متر در نیم متر.

«با کمال تاسف و تألم درگذشت پدری مهربان، همسری فناکار و
نویسنده‌ای تـ. را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رساند، رضا جولایی
متولد ۱۳۲۹، تهران، که مثل ژولیوس سزار آمد، خورد و نوشت همه
چیز را حرام کرد و رفت.»

تا آن جا که از دیگران باید شنید، شنیده‌ام که در روز ۱۶ آذر ۱۳۱۵ در محله‌ای از محله‌های قدیم شیراز، چشم به جهان لایتناهی گشودم. می‌گویند: در حوالی دروازه کازرون محله‌ای بود، بنام شاهزاده غریب- که- منزل

پدر بزرگِ مادری‌ام آن جا بود و ما ساکن آن جا بودیم و پدرم که کارمند و بعدها که قاضی و در بوشهر مشغول کار بود به یکی از نزدیکان می‌سپارد که: اگر پسر است نام پرویز بر او گذاشته شود و اگر دختر؟ حدود چند ماه بعد به منزل پدر بزرگم، شادروان خائف شیرازی در محله‌ی کوشک زلزله که حالا خیابان قائنی نو است، می‌رویم. این جاست که حدود سه سالم بوده و گذشته‌ها را چون طرحی در غبار به یاد دارم. خانه‌ای نسبتن وسیع بود و اطراف حیاط، اتاق‌هایی به نام پنج دری و شش دری داشت. در این سال‌ها پدرم را کمتر به یاد دارم، بیشتر

از لحظه تا یقین

پرویز خائفی

مادرم را که همیشه سایه‌اش بالای سرم بود؛ در خاطر دارم. همه جا خاک بود و صحرا. و کار من با هم سن و سال‌ها، گل بازی بود. روزی قندشکن همبازی دیگرم، چنان ناخنم را زخمی کرد، که خون خاک به هم آمیخت و آن روزها

کسی از بیماری کزاز خبر نداشت و مادرم آبی بر دستم ریخت و تمام شد؛ و حدود ۶۶ سالی از آن ماجرا می‌گذرد و من هنوز زنده‌ام. به هر تقدیر، تقدیر این بود که بمانیم و با گذران عمر همراه شویم و با فقری‌های عزیز دوست شویم.

پدرم چون باز پرس و قاضی بود، با گذشت زمانی گاه کمتر از یک سال، به یکی از شهرستان‌های فارس می‌رفت و من هم که دیگر تنها نبودم و خسرو، برادر سه سال کوچکتری، داشتم و زیبا و عزیز بود. با پدرم به فسا، کازرون و بوشهر سفر می‌کردیم و چه خاطرات ناگواری از وضع مدرسه‌های تازه

تأسیس در این شهرستان‌ها دارم که بماند. به یقین بهترین زندگی را ما داشتیم. بقیه فقر و آشوب و فلاکت بود. سرانجام پدرم به اجبار به علت کنار نیامدن با قضاوت ناعادلانه و حمایت از پابرنه‌های بوشهر معلق شد؛ و این توفیقی اجباری برای او بود، چون به تهران رفت و وکالت گرفت و با تبحری که در کار قضا داشت، وکیلی موفق در شیراز شد؛ با شهرت و روابط دوستانه و گسترده‌ای در شهر.

در این‌جا دیگر مقیم همیشگی شیراز شدیم و من به بهترین مدرسه‌ی آن روزهای شیراز رفتم؛ که این مدرسه را شادروان **فضل‌الله شرقی** اداره می‌کرد و روزنامه‌ی **پارس** را و در همان‌جا به عنوان یکی از معتبرترین روزنامه‌های کشور به چاپ می‌رساند. در این‌جا خاطره‌ای از شرقی دارم؛ اشاره می‌کنم به روزهایی که اهل قلم و نوشتن شده بودم و بیشتر در مجله‌ها و روزنامه‌های تهران کاری چاپ می‌کردم. روزی شرقی مرا خواست و خدمت ایشان رفتم. گفت: تو در مدرسه من سواددار شدی، حالا در نشریات تهران قلم می‌زنی؟ و گله‌مندی موجب شد که تا آخرین شماره‌های روزنامه پارس در سال ۵۷ همکار آن باشم و هر سال یکصد تومان و یک جعبه‌ی سیگار دریافت دارم. بگذریم، سرانجام باز به دروازه کازرون آمدیم در کوچه‌ی مدرسه‌ی حاج قوام سالیان دراز تا شروع دانشگاه آن‌جا مقیم شدیم. بیشتر خاطرات نوجوانی و جوانی من بر محور همین سکونت طولانی در این محله گذشت. دوره‌ی دبیرستان را تا

پنجم، که آن روزها دیپلم ناقص بود؛ در مدرسه حاج قوام گذراندم و پیوندها و دیدارهای سرنوشت‌سازی در این ایام داشتیم. در همین مدرسه در کلاس دهم بودم و شادروان مهندس سعادت، مدیریت آن‌را داشت و بعدها **فروزانفر** محور مدرسه در زمینه ادبیات. کلاس دهم بودم، با ابوالقاسم فقیری عهده‌دار چاپ روزنامه‌ای شدیم که در چاپخانه‌ی **مصطفوی** چاپ می‌شد. نخستین شعرم را در قالب دوبیتی‌های پیوسته در همین روزنامه که بنام **سقراط** بود، چاپ کردم. نامش را پدرم گذاشت؛ به دلیل این‌که سقراط در فلسفه به معلم اول شهرت داشت. انگار همین دیروز بود، روزنامه‌ای که سرمقاله‌اش را خودم نوشته بودم: **مصلحت دید من ان است که یاران همه کار، بگذارند و سُر طُره‌ی دانش گیرند**، که طره‌ی دانش را با دستکاری در شعر حافظ به- طره‌ی یاری- تغییر داده بودم. آن‌چه در این سال‌ها مهم است، چاپ اولین مقاله‌ام در مجله‌ی **آشفته** به حمایت از شادروان دکتر **محمد مصدق** بود. سال ۱۳۳۳ که با مواخذه‌ی مدیر مدرسه، مهدی سعادت با ملایمت گذشت و دیگر چاپ اولین شعرم بنام: «بوسه غم» در مجله‌ی **روشنفکر** بود. چاپ نخستین شعرم در سن ۱۸/۱۷ سالگی به گونه‌ای شوق‌آمیز بود که؛ چندین شماره از مجله را خریدم و یکی دوشب هم خواب به چشمم نمی‌رفت. اولین بار بود که نامم را کنار کسانی مثل **رهی معیری**، **نادرپور** و **صورتگر** می‌دیدم. این مجله سرشناس‌ترین مجله‌ی آن سال‌ها بود و

فریدون مشیری صفحات شعر آن را اداره می کرد و آغازی بود برای استمرار یک دوستی ۵۰ ساله با شادروان فریدون مشیری. دوستی با منوچهر آتشی نیز از همین جا شروع شد. او را از چند شعر مخصوص شعر اسب سفید وحشی که چنجالی برانگیخته بود، می شناختم. یک روز، بعد از ظهر تابستان در خانه را زدند؛ طبق معمول در را گشودم، جوانی بلندبالا، سیه چرده با چشم‌هایی آتشین روبرویم بود، گفت: پرویز، گفتم: منوچهر و هر دو به آغوش هم رفتیم و او چنان سریع وارد زندگی من شد که دیگر گاهی با شوخی به مادرم دستور غذا می داد. البته نه دستور، بلکه شادمانه می گفت مادر امروز نوبت فلان غذاست. روابط من و آتشی و لحظات خلوت و جلوتی که داشتیم، سرشار از شادی و از طرفی اندوه و غم‌های بزرگ است که تفضیل و توضیح می خواهد. در همین سال‌ها نیز فریدون توللی را که دوستی خالصانه با پدرم داشت، شناختم. یاد نمی روم روزی که مشغول تورق و خواندن هوای تازه شاملو بودم فریدون مرا دید، پرسید: چه می خوانی؟ کتاب را نشانش دادم گفت: جوانی و با استعداد ولی این کتاب تو را به بیراهه می برد و پدرم نیز سخن اش را تأیید کرد و قصه‌ای دراز است، اما نکته‌ای را یادآوری کرد که سرمایه بزرگی برای من است. گفت اگر می خواهی شاعر خوب و موفقی بشوی از نظامی غافل نشو و عجباً که چند سال بعد از دانشکده، روزها را در کنار هم به خواندن پنج گنج نظامی گذراندیم و یادداشت‌هایی دارم یا

داشتم که جزء پربارترین دوره‌ی آشنایی من با ادبیات کهن است.

به هر روی، بعد از پیوندی عمیق و دوستانه با منوچهر آتشی و همراهی دوست دیرین، فریدون مشیری، پایان سال‌های دانشکده، با اکثر مطبوعات تهران و مجله‌های ادبی، همکاری داشتم. زندگی کاری من نیز در جهت تدریس بود. در آغاز به جهت گرفتاری سربازی، تعهد ۵ سال تدریس در مدارس را قبول کرده بودم. و در نتیجه بعد از لیسانس و دو سال دوره‌ی فوق لیسانس علوم اجتماعی که به علت منافات با رشته ادبیات هرگز بکارم نیامد، و آتیر ماند. به دعوت دکتر مؤده یکی از استادان مسلم ادب فارسی و فلسفه و حکمت برای تدریس به دانشگاه دعوت شدم و خیلی جوان بودم که ادبیات و به خصوص حافظ و نظامی و خاقانی را تدریس می کردم. این کار چنان برایم جالب بود که بیش از سی سال به طول کشید و تقریباً سراسر شهرستان‌های فارس از دانشگاه آزاد تا پیام نور تدریس کردم و براین باورم آدمی بعد از آموختن تا نیاموزاند و تدریس نکند، تجربه‌ی دانشوری و تسلط بر آن چه خوانده است، پیدا نمی کند. دوستانی که من در این دوران داشتم دو گروه بودند. گروهی هم سن و سال و گاه هم‌دل و همدرد و دوستانی که از محور محفل پدری آن‌ها را یافتم. کسانی مثل توللی و رسول پرویزی و دیگران. که متأسفانه دیگر در قید حیات نیستند و خاطرات بسیاری از این روابط در ذهنم مانده است.

رسول که بیش از دیگران با من صمیمی بود آخرین مقامش، سناتور اول فارس بود و بسیار مردمی و با دستمزدی که حضرت «آقا» یعنی اسدالله علم در اختیار او گذاشته بود، خانه‌ای باز و روابطی همگانی داشت. ماهانه یک مقاله در منقبت ملوکانه می‌نوشت و در محافل ادبی بر همان محور نقالی می‌کرد. و چه خوب شد که پیش از انقلاب رفت وگرنه او هم سرنوشت علی دشتی را داشت. اما بر خود می‌بالم که از این رهگذر توانستم به دیدار و زیارت شادروان دکتر پرویز نائل خانلری نائل شدم و سوای آن با روابطی که از طریق شعر با نادر نادرپور یافتم، سال‌هایی به خصوص سال‌های آخر، همکار مجله‌ی سخن شدم و یاددارم خانلری تشویقم می‌کرد که به تهران بروم. در کارهای اداری به خصوص پیکار با بی‌سوادی و مجله‌ی سخن او را یاری کردم. خاطره‌ای دارم از نخستین دیدارم با خانلری و کتاب ماه در مرداب ایشان. من بر کتاب شعر ایشان نقدی نوشتم و بر این نکته پا را فشردم که استاد خانلری هم‌چنان استاد ادب است ولی در تحول شعر نیمایی راهی نو اما جدا از چشم‌اندازهای او دارد. رسول بر من ایرد گرفت که من بر آنم تو را به دانشگاه به صورت رسمی منتقل کنم، تو با اینکارت توفیق خود را راکد می‌کنی و من هم در این فکر بودم، که استاد خانلری از من رنجیده است. روزی در منزل آقای جعفر ابطحی بودیم و همگان بودند؛ و من هراسان و شرمنده که دیداری نامتناسب و رنج‌آور برای من است؛ وقتی دکتر خانلری

وارد شد نخست مرا در آغوش کشید و همه را حیرت‌زده و مرا براستی شرمنده کرد. بازگردیم به سیر کاری؛ من در سال ۱۳۴۲ برای مجامع و محافل ادبی چهره‌ای شناخته شده بودم و در نتیجه با پیشنهاد آقای علی داد آئین تنها ناشر آن روزهای شیراز که مردی فعال و زرنگ بود، مجموعه‌ی شعری بنام حصار منتشر کردم. از حصار در آن سال‌ها استقبال خوبی شد و هم اکنون نیز چاپ دوم آن در جریان است. همه‌ی شاعران و منتقدان درباره آن مطلبی نوشتند؛ از جمله مشیری، شفیعی، کذکنی در روزنامه‌ی خراسان با اسم مستعار م- سرشک و بسیاری دیگر از آن میان رویایی که حرف‌های جالبی زد و در انتقاد کتاب ضمیمه‌ی یُگلیا و تهایی او به چاپ رسید. کار اول بود و طرح جلد آن‌را شادروان ممیز بی‌هیچ دستمزدی مرحمت کرد و از قضا، جلد کتاب در نمایشگاه گرافیک آلمان برنده شد. در آن موقع حصار بعد از رها بهترین کتاب شعر از جهات مختلف و نوع صحافی بود. اما شهرت کم و بیش زیاد و روزهای جوانی چنان که افتد و دانی مرا از محور شعر بدان‌گونه که تحول را عمیقن درک کنم، چندسالی دور کرد و کتاب بعدی؛ «باز آسمان آبی است» نوعی تعزل خصوصی و واکنش‌های رمانیک بود که هرگز تداوم و تکامل مسیر حصار نبود و اعتباری برای من نیاورد. در این سال‌ها نوعی سرگردانی و هجوم مصائب هم بود درگذشت پدرم و سخت‌تر و ناگوارتر از همه، داغ خسرو، هوشیاری را به پرتگاه پوچ انگاری کامو برد

و ناخودآگاه بیگانه با خود و جامعه و واقعیت‌ها شدم. دوره‌ی عشق را به هرزگی آلودن و برداشتی نادرست از شیفتگی و دلبستگی داشتن. از نخستین همسرم جدا شدم و ردای عیاری را تجربه کردم که هیپهای درونی و وجدانی و نگرشی دقیق‌تر و عمیق‌تر به اطراف از خوابی که می‌رفت به درازنای ابدی بکشد بیدارم کرد؛ و دوباره روز از نو و دوباره‌نگری از نو. کتاب از لحظه تا یقین، پیش آغاز بود؛ برای دوگانگی راه. هرچه تاکنون درباره‌ی کارهای من گفته و نوشته بودند، جنبه تفکیکی نداشت، یعنی غزل را منحصرن کار اصلی من قلمداد نمی‌کردند و در همین سال‌ها بود که شادروان حسین منزوی به شیراز آمد و مدتی با هم بودیم. اصرار داشت غزل را رها نکنم و می‌گفت: غزل‌های تو قالب کلامی خاص خود را گرفته و حیف است آن را کنار بگذاری. ولی من با این‌که می‌دانستم غزل را بد نمی‌گویم؛ اما دریافته بودم که غزل زبان دگرگونی‌های شعر امروز نیست، حال و هوای غزل برای لحظاتی است که شاعر بیشتر درون را می‌نگرد و کشاندن مفاهیم بیرونی و عناصر اجتماعی و مقوله‌هایی از این‌گونه در غزل یا گستردگی نگرش حافظ را می‌خواهد در پهنای سرنوشت انسان و یا حسب حال تغزلی سعدی را. در شیوه محاوره‌ای و رماتی‌سیسم صرف و یا بطور کلی کلامی شعارگونه در معیار غزل، انقلاب مشروطه. پس بی‌آن‌که غزل را کنار بگذارم به شعر امروز تمایلی جدی‌تر و ملموس‌تر پیدا کردم و هربار که

کتابی منتشر می‌کردم تعداد غزل‌ها کمتر می‌شد، مثل کتاب این خاک تابناک طربناک، در سال ۱۳۵۰ که کفهی ترازو به جانب اوزان دیگر سوای غزل است.

نشریات خوب آن روز مثل سخن، رودکی، هنر و اندیشه، کتاب هفته موقعیتی بود برای کارهای تازه و نگرش‌های نو. توجه کنیم به هر صورت سال‌های پوست انداختن‌ها و دگرگونی از نظر سن و سالی هم دیگر باید تمام شود و سرانجامی گیرد.

در سال ۷۵ مجموعه گزیده‌ی پنج کتاب در یک کتاب، کاری لازم بود. از همه‌ی کارهای قبلی دست چینی فراهم آوردم که با یاری دوست ارجمندم داریوش نویدگویی کاری درست بود. در این مجموعه تقریبین آثاری است که نمودار شخصیت شعری من است هم در غزل و هم در شعر امروز، و مورد پسند جامعه فرهنگی قرار گرفت و هنوز یکی از بهترین آثار مکتوب من است.

سفر اجباری و ناخواسته به تهران که حدود یک سال طول کشید؛ دیدار بسیاری از دوستان را موجب شد، اما هیچ‌کس این کار را تأیید نکرد. به یاد دارم دکتر ایرج افشار که به دیدارم آمد، دوستانه ولی خیلی جدی گفت عزیز من جای تو در همان شیراز است. اصولن بعضی افراد به خصوص در بعضی از شهرها چنان جا می‌افتند و پیوند روحی و اجتماعی با محل تولدشان پیدا می‌کنند که جدایی از آن مقبول هیچ جبهه‌ای نیست. پرویز

خائفی باید در شیراز باشد. وقتی واقعیت‌های زیربنای این تصمیم ناخواسته را دانست گفت: به هرصورت جمع کن، راهی شیراز بشو که در شیراز بودن خود موهبتی است. در تهران وقتی به انتشارات توس رفتم برای خرید کتاب، آقای باقرزاده مدیر آن موسسه مرا شناخت و همان جا و همان روز قرارداد چاپ کتاب آماده چاپ یاد و باد را نوشتیم. یادوباد مجموعه‌ایست که نموداری تقریبی کامل شعرهای آن روز من است بعضی شعرها قبل در نشریات ادبی مثل آینده، راهنمای کتاب، آدینه و چندتای دیگر چاپ شده بود، ولی کتاب یاد و باد به سرعت فروش رفت و امروز مطلق نایاب است. قبل از آن مجموعه‌ای بنام کی شعرترانگیزد چاپ شده بود که نمودار بهترین غزل‌های من است. چاپ این کتاب‌ها موجب شد که کلیت کار من تقریبی به سامان و سرانجامی مشخص برسد. در همان روزها آقای کامیار عابدی که هنوز او را ندیده‌ام ولی آدمی یا جوانی صاحب‌نظر و دقیق است، در مجله‌ی هستی دکتر اسلامی ندوشن نوشت، باید زبان خائفی در شیوه غزل دقیق مورد نظر و ارزیابی قرار گیرد و اشاره کرده بود که قرابت شگفت‌انگیز و حساسی با زمان غزل حافظ دارد. آخرین کتاب من در زمینه شعر، آخرین آغاز بود که سال ۸۴ توسط نشر روشن مهر چاپ شد، بعضی از سروده‌های آن قبلن در نشریاتی مثل بخارا و روزنامه‌های شیراز چاپ شده بود.

این کتاب نمودار خوبی برای کیفیت کلامی و ماهیت فکری و شعری من است. فکر می‌کنم ممیزه اصلی آن روانی و دور از تعقید بودن شعرهاست. ناخودآگاه، بیانی روایی و ساده را گزیده‌ام که خوانندگان بیشتری را جذب و جلب کرده است.

اما غیر از کار شعر، من از آغاز نوجوانی و جوانی شیفته حافظ بودم و سال‌ها، حدود سی سال، من در دانشکده‌ها حافظ درس داده‌ام. حافظ را نخست از پدرم و بعد از تعمق و مطالعه نسخ مختلف فرا گرفتم. در کتاب‌های مختلف که مقالات حافظ را فهرست کرده‌اند و رفرنس داده‌اند، ده‌ها مقاله از من به صورت مرجع آمده است، که در طی سال‌ها بر رموز ناشناخته و ناگفته‌ی حافظ نوشته‌ام؛ از جمله در مجلات حافظ‌شناسی که توسط دانشوران مختلف جمع شده است. در سال ۵۳ اولین کتاب را در مورد حافظ بنام حافظ در اوج و سال بعد مقاله‌ها و مقابله‌ها و چند سال بعد نگاهی به غزل حافظ را چاپ کردم که متأسفانه اکنون نایاب است و این کتاب‌ها در کنار کارهایی دیگر از جمله شرکت در کنگره‌های مختلف حافظ‌شناسی و کنگره‌ی تحقیقات ایرانی است که همه چاپ شده و اکنون نایاب است..

در کار حافظ‌شناسی با کسانی مثل مینوی، فرزاد، انجوی، خانلری و خرمشاهی مباحثه‌ها و مکاتبه‌ها و داشته‌ام و متأسفانه بسیاری از آن‌ها همراه نمونه‌های دیگر از بین رفته و چیزی باقی مانده است. آنچه همیشه درباره‌ی حافظ گفته‌ام

این است، حافظ نخست یک شاعر است و نموداری از تکامل
فکر و بیانی در زبان فارسی است.

متأسفانه این روزها هر کسی نادانسته در مورد او مقاله و
حتی کتاب و دیوان چاپ می‌کنند و به یقین حصاره فکری و
مبنای فکر او را که ناظر بر جهل آدمی است و عقل را نیز
سرگردان دایره عشق می‌داند، نمی‌شناسند. این بحثی است که
امکان و مجال بسیار می‌طلبد.

پدر حتی قبل از تولد من، ژاندارمی
قشری و تندخود بوده و به همین دلیل،
هر بار فرماندهان به جایی منتقلش
می کرده اند پدر فرزند خرده مالکی اهل
قصبه سروستان از توابع شیراز بود؛ که در
طفولیت یتیم می شود و شاید تندخویی اش

از تبعات زندگی دشوار دوران کودکی اش بود و مادر هم از ساکنان
محله ی لب آب شیراز. گو آن که پدر از دواج های متعدد داشت و مادر
هم از زنان مطلقه اش.

پدر به شکل مبالغه آمیزی متشرع بود تا بدان حد که به لاله
گوش ها و ابروان خنجری اش تفهیم معنی معصیت کرده بود تا با
کوچک ترین صدای موسیقی، عصبانی شده و بالا و پایین بروند و
وضعیت خطر را اعلام کنند؛ چنان که دست هایش فراموش کرده
بودند که صدای رادیو را مهار کنند، مثلن قبل از شروع برنامه ی خبر
رادیو، موزیک آرام اخبار پخش می شد، نخست، ابروها و گوش ها در

بو تراب کاتب

ابو تراب خسروی

تحرکی حماسی، بالا و پایین می رفتند و
سپس دست ها حتمن به فرمان تعصبی که در
پس پشت پیشانی فراخش بود برق آسا
صدای رادیو را قطع کرد به هر حال اقتداری
از این نوع با خلوصی این چنین، باعث شده
بود که ساکنان محله، و همسایه ها مواظب

عکس العمل های گوش ها و ابروها و نهایتن فریادهای پدر باشند چه
برسد به نوباوگان لرزانی چون این حقیر و برادرم که ناگزیر بودیم
فرامین پدر را چون اعضای تن پدر حتی در غیابش برتابیم.

و چنین بود که پدر به هر جا که منتقل یا که بهتر بگویم پرت
می گردید؛ ناچار بودیم با وی به جایی منتقل یا که پرت شویم، اهواز،
فسا، ساری، شهر کرد، نائین اصفهان، شهرهایی بودند که هر با
به آن جا پرت شدیم. گاهی در طول سال تحصیلی در وی یا سه
مدرسه جابه جا می شدیم و این در زمانی بود که پدر، مادر را طلاق داده
بود و همزمان با این جابه جایی ها در حال خواستگاری از دخترهای

ما بین مسیر سفرهایش بود و در طول این سال ها وظیفه نگهداری و مراقبت از ما به عهده بی بی، مادر پدر بود.

القصد آن که پدر معمولن خواستگاری می کرد و گاهی می پسندید و عروسی می کرد و طلاق می داد و منتقل می شد و پیر می گشت و ما بزرگ می شدیم و به مدرسه می رفتیم و یواشکی به ترانه های درخواستی گوش می دادیم و پاورقی های اورنقی کرمانی و منوچهر مطیعی و امیر عشیری و سبکتکین سالور و حسینقلی مستعان می خواندیم و بزرگ تر که شدیم به دنبال توپ می دویدیم و بوکس می کردیم و سرو صورتمان شیار می خورد و گونه هامان کبود می شد و آماس می کرد و البته وقتی مثلن نویسنده شدیم ژست های روشنفکرانه می گرفتیم و ادا و اصول نویسنده ها را درمی آوردیم و با آن نرمه مویی که پشت لب هایمان نشسته بود، می خواستیم سیل های گورکی وار بگذاریم. بزرگان هم که راست راستی به عنوان نویسنده قبولمان داشتند و فی الواقع به همین علت بود که ادا و اصول نویسنده ها در رفتارمان تثبیت شد و سال ها بعد شدیم بوتراپ کاتب. هرچند که باید اعتراف کنم که هنوز جوانک ریزنقشی از جنس شیطانکی چموش پس پشت نگاه مردی چهل و هفت ساله چون من کمین کرده که اصرار دارد تا به هیئت کلمات داستان ها بر صفحات کاغذ ظهور کند تا هم چون ریسمان دامی بر ساق های شما بیچد تا نویسنده ای را که معلوم نیست او داستان هایش را به دنیا انداخته یا این که داستان ها او را به دنیا انداخته اند، فراموش نکنید یا این که فراموش کنید راستی چه فرق می کند.

من و همسالان من، متعلق به نسلی هستیم که پس از شهریور ۱۳۲۰ سربرآورد و خود را در میان تلاطم‌هایی که جنگ دوم جهانی در سراسر دنیا برانگیخت، یافت. این نسل که پس از فروریزی بنای استبدادهایی (۱۳۹۹ تا ۱۳۲۰ خورشیدی) می‌خواست

خود را پیدا کند بیشتر سر عصبان داشت. درست است که ساختار حکومتی همان بود و همان بازیگران «عصر طلایی» پیشین کارگردان معرکه بودند؛ درست است که قحطی، بیماری، فقر و فلاکت و ناایمنی بیداد می‌کرد و اشغال ایران به وسیله نیروهای متفقین، جامعه ایرانی را آزرده‌خاطر کرده بود با این همه باز احزاب و روزنامه‌ها به طور نسبی آزادی داشتند محمد مسعود با مقاله‌های آتشین خود در روزنامه‌ی «مرد امروز» همه سر رشته داران حکومتی را از دم زیر ضربه‌های قلم خود می‌گرفت. هدایت در «حاجی آقا» کوچک و بزرگ را در معرض انتقاد کوبنده قرار می‌داد دکتر مصدق یک تنه در برابر باقی ماندگان حکومت خودکامه‌ی آن روز، افشاگری‌ها می‌کرد و

چه گویی که کام خرد تو ختم عبدالعلی دست‌غیب

پشته‌ی عوامل خارجی را روی آب می‌انداخت و احزاب چپ که مجمع بیشتر روشن‌فکران آن روز بودند؛ با تظاهرات خیابانی در تهران و شهرستان‌ها غوغایی برانگیخت به راه می‌انداختند و فضا را توفانی‌تر می‌کردند ما نوجوان بودیم و بی‌تجربه، شور و حرارت

جوانی و غوغای محیط اجتماعی خواسته یا نخواست ما را در برگرفت و به میدان مبارزه‌ی اجتماعی کشاند مقاله می‌نوشتیم، انتقاد می‌کردیم. کتاب‌های تازه می‌خواندیم و در تظاهرات خیابانی شرکت می‌کردیم. هدف تا حدودی مشخص بود می‌بایستی جامعه کهن را برمی‌انداختیم و جامعه‌ی نو می‌ساختیم. البته این بعدها بود که دریافتیم کار به این آسانی‌ها نیست و هم ساختن جامعه‌ی جدید و هم به وجود آوردن هنرهای مدرن، ابزار و وسایلی می‌خواهد که آن روزها در دسترس نبود یا بسیار دور از دسترس بود

من کار مقاله‌نویسی را در حدود سال ۱۳۲۵ زمانی که نوجوان و ۱۲ ساله بودم، آغاز کردم. چیزهایی می‌نوشتیم و برای مطبوعات شیراز

و تهران می‌فرستادم و شگفتا که بیشتر آن‌ها هم چاپ می‌شد و این موضوع مرا به ادامه‌ی کار تشویق می‌کرد. سرچشمه‌ی اطلاعات بیشتر ما جوانان آن دوره، روزنامه‌های چاپ و ترجمه‌ی آثار بالزاک، دیکنز، هوگو، چخوف، تالستوی، همینگوی و به ویژه گورکی بود. در این میان، مجله‌ی «سخن» به مدیریت دکتر خانلری وضع ویژه‌ای داشت. مجله «سخن» متمایل به چاپ بود اما یک سونگر نبود. نویسندگان آن هدایت، شهید نورانی، خانلری، علوی، جرجانی و فاطمه سیاح، در کار ادب و پژوهش خبره بودند و می‌کوشیدند ما را با اصل تحولات ادبی و هنری آشنا کنند. تأثیر زیاد مطالب این مجله در زمینه‌ی نواندیشی و رواج آن بیش از آن است که بشود در این مجال بیان داشت. بسیاری از ما نوآوری را از دل همین مجله به دست آوردیم و آموختیم.

ایام کودکی و نوجوانی و جوانی من در محیط راکد شهرستان‌هایی مانند: فیروزآباد، جهرم و فسا سپری شد. مدرسه رفتیم اما مدرسه مکان حفظ کردن کتاب‌های قطور بود در مثل در زمینه‌ی جغرافیا حفظ نام کوه‌ها و رودهای دنیا از کوچک و بزرگ کار اصلی بود و در زمینه‌ی تاریخ به حافظه سپردن نام پدر جدآغا محمدخان قاجار یا لویی پانزدهم یا چنگیز خان مغول از جمله واجبات به شمار می‌آمد. تنها عواملی که به ما، جوانان پرشور و شر آن زمان کمک می‌کرد؛ مطبوعات آن روزها و ترجمه‌ی کتاب‌های فرنگی بود تا از کار و بار دنیا سر در بیاوریم. مطالبی از مارکس، فروید، راسل و بعد از سارتر و کامو به فارسی درآمد که ما را متوجه می‌کرد، دنیا آن طوری نیست

که در کتاب‌های درسی وصف شده است.

این بود و بود تا در سال ۱۳۳۷ من برای تحصیل فلسفه به تهران آمدم. اوضاع جامعه آن سال‌ها البته کم و بیش آرام شده بود و مجله‌هایی مانند سخن، فردوسی، پیام نوین و بعد راهنمای کتاب و نگین به رواج دادن ادبیات جدید می‌پرداختند. تئاتر آن‌ها به مدیریت اسکویی‌ها در کار به روی صحنه آوردن آثار شکسپیر، ایسن و چخوف بود. در سینماها فیلم‌های بسیار خوبی نمایش داده می‌شد که پیام‌آور زندگانی جدید بود. درس فلسفه نیز به ما کمک می‌کرد که با آثار کسانی مانند افلاطون، ارسطو، کانت، هگل و ... آشنا شویم.

من در آن زمان داستان می‌نوشتم و شعر می‌سرودم. برخی از این داستان‌ها و شعرها در مجله‌های امید ایران و پیام نو (به مدیریت بزرگ علوی) چاپ شده بود. اکنون به جهت رفتن بزرگ علوی به آلمان، مجله با نام «پیام نوین» به مدیریت دکتر مهدی بیانی و سردبیری روح‌الله خالقی، موسیقیدان معروف چاپ و نشر می‌شد. داستانی که به نام «بمانه» درباره‌ی شوربختی خانوادگی تهی دست نوشته بودم، برای شرکت در مسابقه‌ی داستان‌نویسی مجله‌ی «پیام نوین» به این مجله فرستادم. هفته‌ای بعد نامه‌ای از شادروان خالقی به دست من رسید که مرا برای «پارهای مذاکرات» به دفتر مجله فرامی‌خواند. با ترس و لرز به دفتر مجله رفتم (آن روزها از ترس نپذیرفته شدن، از رفتن به دفتر مطبوعات واهمه داشتم، عجب این که هنوز هم واهمه دارم) خالقی مرا به لطف پذیرفت و مهربانی و لطف او سبب آرامش روحی من شد. ایرادها و انتقادهایی به طرز نوشتن و

ساختار داستان ارسالی داشتند من نیز تا حد ممکن به انتقادهای او پاسخ گفتم. سرانجام خالقی که از مباحثه خسته شده بود گفت: حرفهایم را قبول ندارم اما داستانت را چاپ می‌کنم. باز هم مطالبی بنویس و بیاور.

ماه بعد برای این که دگربار انتقاد و عتاب نشنوم، مقاله‌ای تحقیقی انتقادی درباره‌ی پروین اعتصامی نوشتم و به دفتر مجله بردم. خالقی این مقاله را بسیار پسندید به طوری که در صفحه‌ی اول به چاپ رساند و این برای من خیلی عجیب و مهم بود؛ چرا که نویسندگان مجله: سعید نفیسی، دکتر بیانی، دکتر هشترودی، رضا آذرخشی و خود خالقی همه از بزرگان علم و دانش و ادب بودند و من بایستی در محضر ایشان بنشینم و کسب فیض کنم. کار در مجله ادامه یافت و مقاله‌هایی درباره‌ی ایرج میرزا، عشقی، عارفه محمد حجازی، علی دشتی، رهی معیری و جمال‌زاده نوشتم که به چاپ می‌رسید در این زمان نامه‌ای از جمال‌زاده به دست من رسید که حاوی تشویق‌ها و راهنمایی‌های بسیار بود او از جمله نوشته بود که کاری که تو می‌کنی «نقد ادبی» نام دارد و کار بسیار خطیری است و در اروپا به آن اهمیت می‌دهند و آن را در ارتقاء ادب و هنر بسیار مؤثر می‌شناسند.

راهنمایی‌های جمال‌زاده سبب شد که کار را جدی‌تر بگیرم. چرا که دیگر دریافته بودم نقد ادبی چیست و از چه گفت و گو می‌کند؛ گرچه نمی‌دانستم اصول و ساختار آن چیست و چگونه باید باشد البته الگوها و نمونه‌هایی نیز در این زمینه وجود داشت که به طور پراکنده در مطبوعات به چاپ رسیده بود مانند نقد دکتر خانلری بر کتاب «فتنه»

علی دشتی، نقد احسان طبری بر آثار هدایت، نوشته‌ی بزرگ علوی درباره‌ی هدایت پس از درگذشت او و مقاله‌های بانو دکتر فاطمه سیاح در زمینه‌ی ادب روسیه و ترجمه‌ی برخی پژوهش‌های اروپایی مانند: کتاب «سخن سنجی» دکتر صورتگر که درباره‌ی تحول شعر و ادب اروپا (و در برخی فصل‌ها از تحول شعر و ادب ایران) گفت و گو می‌کرد و راهنمایی بسیار ارزنده بود (و هسته) البته کتاب شادروان صورتگر تألیف و ترجمه بود و عمده مطالب آن به کتاب «خلاصه‌ای از دانش نو» پروفیسور ریچارد ارجاع داشت ولی به هر حال در جامه‌ی زبان فارسی ظرافت و جایگاه ویژه‌ی خود را پیدا کرده بود «نقد ادبی» تألیف دکتر زرین کوب و «رتالیسم و ضد رتالیسم» دکتر سیروس پرهام هم در این سال‌ها به بازار آمد و راهنمایی‌های ارزنده‌ای برای نقدنویسی بود.

در آن روزها بازار شعر و داستان نو هم بسیار گرم شده بود و ماهیت کار لازم می‌کرد در کنار آثار نیمه‌اخوان، شاملو، کسرای، فروغ فرخزاد و علوی نقد شعر و قصه هم جایی داشته باشد بیشتر استادان دانشگاه با ادب جدید موافق نبودند و حتا بعضی‌ها نیمه را مخرب شعر فارسی و هدایت را پسرک و آن پسرما می‌دانستند پرویز داریوش، دکتر خبره زاده، دکتر پرهام نیز که در نقد تسلط داشتند کم می‌نوشتند و در واقع کسی نبود که خود و کارش را وقف «نقد ادبی» کند ما هم از این جای خالی و غیاب بزرگان بهره بردیم و به طور مدام به سنجش آثار ادبی جدید پرداختیم و اکنون هم که بیش از چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد به این کار بی‌جیره و

مواجه مشغولیم.

کتمان نمی‌کنم که تقدّهای دهه‌های ۳۰ و ۴۰ آّم نقص‌های بسیار دارد؛ بسیاری از آن‌ها چکشی و معترض است و آثار ادبی را یا سفید می‌بیند یا سیاه.

ما آن روز به اثناء نقدهای رتالیسم اجتماعی گمان می‌کردیم؛ نویسنده باید مانند جک لندن باشد یا مانند گورکی و شاعر واقعی هم نگراسف است یا مایاکوفسکی. کافکا، مارسل پروست، جویس و حتّا سنن اگزوپری؛ (که البته آثارشان را هم نخوانده بودیم) نویسندگان منحنّ، ارتجاعی، تاریک‌اندیش و خادم سرمایه‌داری هستند و همه‌ی نویسندگان خوب باید به طور مستقیم از طبقه‌ی کارگر و مبارزه انقلابی سخن برانند علوی خوب بود چون «تامه‌ها» را نوشته بود و عضو حزب بود چوبک بد بود زیرا داستان «زیر چراغ قرمز» را نوشته بود و به سوی سبک ناتورالیسم رفته بود اما عیب مهم‌تری نیز در کار کسانی مانند من وجود داشت. عیبی بسیار بزرگ که درمانش بسیار مشکل است؛ ندانستن و ندانستن این که نمی‌داند چراکه ندانستن عیب نیست و شخص نادان می‌تواند با کوشش دانا شود ولی آن کس که نمی‌داند ولی گمان می‌کند می‌داند؛ در جهل مرکب ابدالدر خواهد ماند.

اما به لطف بخت و بخشایش ایزدی که گمشدگان را چراغ توفیق فرا راه می‌کند به محضر استاد و پیری رسیدیم که مراتب و مدارج راهروی را بسیار پیموده بود و از راه و رسم منزل‌ها خبر داشت و او به

ما فهماند که نمی‌دانی و باید به نادانی خود پی ببری. چه خوب سروده است فردوسی بزرگ:

چو گویی که کام خرد تو ختم
همه، هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

پاسخِ گریه های من

مینا دست‌غیب

و جهان است؛ گویی می‌داند که عمر کوتاهی دارد، هفده سالگی سرزمینِ پاکی‌ها و امیدها. غروب است، در می‌زنند بیگانه‌ای است، کارتی در دست دارد کتاب‌هایم میانِ باغچه رها می‌شود و او را می‌بینم که در مهی غلیظ در دریا فرو می‌رود

صبح می‌روم، غروب برمی‌گردم، مسافت طولانی است. اغلب در جاده تصادف شده، بعد از کلاس، خیابان‌ها را زیر پا می‌گذارم، سردرد شدید رهایم نمی‌کند می‌گردن گرفته‌ام و سال‌ها درگیر این بیماری می‌شوم.

غروب است، از گورستان برگشته‌ام بین کتاب‌هایم و شصت و دو سال زندگی نشسته‌ام.

احساس ترسِ کهنه‌ای از آن چه بشود و من نمی‌دانم مرا فرا می‌گیرد، دندان‌هایم به هم می‌خورد، در جستجوی چادرِ مادر به کودکی‌ام فکر می‌کنم، انگار به پایان، چیزی نمانده، چراغ را بالاتر باز هم بالاتر می‌برم. حروفِ دشت ناخواناسته این درخت کهن جای

غروب است، باغچه‌ها را آب داده‌اند بوی گل‌های اطلسی و لاله عباسی همه جا پیچیده، مادر مشغولِ درست کردنِ شام است، در می‌زنند پلر وارد می‌شود مثل همیشه، سخت‌گیر و مهربان با گروهی عازم جستجو در کوه‌های اطرافند، دبیری گم

شده. به طرف پلر می‌روم و نگاهش می‌کنم. مثل همیشه پی می‌برد که دوست دارم همراهش بروم، مادر شگفت‌زده می‌شود زمانی که دست در دستِ پلر به سوی ماشین اداره می‌روم.

بین کوه‌ها، در جستجو هستند؛ تا بالاخره گمشده را پیدا می‌کنند در برگشت به خواب رفته‌ام اما خاطره‌ی نخل‌های سر برآورده تا ستاره‌ها، نسیمِ خنکِ کوهستان و گرمیِ دستانِ پلر را.

پشت در، دراز کشیده، موهای بلندش، صورت رنگ پریده‌اش را پوشانده، صدای شیون، خانه در ازدحامِ چهره‌های آشنا و غریبه. مرا از خانه بیرون می‌برند غروب است می‌دانم که دیگر بر نمی‌گردد.

صدای غمگینش میان کشتزارها می‌پیچد، نگاهش ماورای هستی

اصلی مرا می‌داند آب‌های جمع از بین دره‌های عبور، جاده‌های تازه
می‌سازند تصویر من یکی از آن‌هاست. به زنبق‌های سپید فکر می‌کنم
و زنی که از ایوان‌های همیشه رانده شدم

نمی‌دانم زود بود یا دیر، انگار غروب بود داشت شب می‌شد خانه
حیرت کرده بود خالی شده بود خالی، حجم چشم‌هایم را پر کرد
پلکان طولانی، به کجا می‌رفت؟

می‌شمردم و خط می‌زدم، مرگ زیر کانه می‌خندید، دلم شور می‌زد
چهار فصل مثل داغی بر قلبه کنار نرده‌ها ایستاده و دست‌هایم گشوده
بود اگر آن عطر گمشده نبود من حالا کجا بودم؟

آن صدا که دست‌هایم را پر کرد که چشم‌هایم را پر کرد و از من
پر شد بعد پر کشید هر چند همیشه بود تا ناباوری‌ها را تاراند

خانه را دیدم دیگر خالی نبود از نور پر شده بود از صندوقخانه
آوازی می‌آمد تکیه به در، شش سالگی کنارم نشست قفل باز شد
یاس‌ها، یاس‌هایی که همیشه در خواب‌هایم...

پس تو بودی؟ پاسخ گریه‌های من!

دستت را به چشم‌هایم کشیدی، خنکای راز، دست‌های کودکی‌ام
در دست‌های عظیمت جا گرفت بعد از اطلاق بیرون رفتی و من روی
راه سر خوردم.

حس غریبی بود دلان‌های تاریک دهان گشودند، تنم هزار تکه
شد از زخم‌های تاریکی و من آن یاس‌ها را چون مرهمی به یادگار
گذاشتم.

این گفته‌ای در خور اندیشه است که
شاعری ادعا کند؛ من شاعر زاده شدم.
اگر مسأله‌ی غرایز و قانون توارث را
پشتوانه چنین ادعایی کنیم باز به جایی
نخواهیم برد آن‌چه از این دست رفت،
بی‌شک یک اصل نیست؛ تنها یک

ادعاست، گیریم چنین ادعایی بر فرض محال درست و به‌جا باشد و
کودکی نهادی شاعرانه را به میراث با خود به دنیا آورده باشد؛ هیچ‌کس
تعجب نخواهد کرد اگر کودک به جای یک شاعر یک قاتل شود و از
جهان برود!

بهتر است مسأله را از زاویه دیگر بررسی کنیم.
اگر کودکی با سرشتی شاعرانه در فضا و محیط و مکانی که
لازمه‌ی پرورش چنین سرشتی است، قرار گیرد و به وسیله اکتساب از
چنین فضایی تغذیه کند چه سرنوشتی خواهد داشت؟
هیچ، هرگونه پیش‌بینی در این باره، فریبی بیش نیست. در هیچ
قرنی، در هیچ محیطی تاکنون نتوانسته‌اند شاعری و یا نویسندگی

هستم اگر می‌روم،

گر نروم نیستم

نصرت رحمانی

را در ناصیه کودکان بخوانند شاعری و
پیامبری مشمول قانون توارث نیست. نهاد و
فطرت شاعرانه با شاعر بودن چندان فاصله‌ای
دارد که با سال‌های نوری هم نمی‌توان این
فاصله عظیم را اندازه‌گیری کرد این همه
پرگویی تنها و تنها باین دلیل بود که بگویم

هیچ‌کس شاعر یا قاتل یا فیلسوف به دنیا نخواهد آمد حوادثی
غیرمترقبه باید پشتوانه‌ی سرشت شاعرانه باشد تا کسی بتواند چنین
سیر تکاملی را طی کند و شاعر شود

شاعرانی بسیار را تاریخ ادبیات به یاد دارد که ناگاه یک تحول
کوچک، یک نقطه، انحراف در خط سرنوشت آن‌ها بوجود آورد و این
انحراف چنان در ساختمان ذهنی آن‌ها اثر گذاشت که به کلی فراموش
کردند که روزی، روزگاری شاعر بوده‌اند

رمبو شاعر معروف فرانسوی با آن شور عاشقانه‌ی شعری، با آن
زندگی و سرگذشت شاعرانه نمونه‌ی شایسته‌ای برای چنان شاعرانی
است که از آنان یاد شد

چه شد که این پوینده‌ی شتابزده و انقلابی سرزمین شعر، ناگهان از شاعری دست شست و در الجزایر به قاچاق اسلحه مشغول گشت؟
در این راه تا مرزی پیش رفت که روزی مردی هنگامیکه نامش را شنید به او گفت:

رمبو شاعری که فرانسه به وجودش افتخار می‌کند و نامش بر کنیه‌ی شعر زمان می‌درخشد شماست؟!
رمبو جواب داد:

من نمیدانم شعر و شاعری چیست؟ تنها میدانم اسمم رمبوست.
کارِ شاعر؛ «زورق سرگردان» همین جا خاتمه نیافت. هنگامی که او به دلیل بیماری قانقاریا به فرانسه بازگشت، کمربندی به دور خود بسته بود که در لای آن مقدار متناهی طلا در حدود چندین کیلو پنهان داشت. مردی که با پای فاسد در شرف مرگ، حامل چنان ثروتی باشد که از راه قاچاق اسلحه به دست آمده بود همه چیز و همه کسی بی‌شک می‌توانست باشد به جز رمبوی شاعر.

نقطه‌ی مقابل او مسعود سعد خودمان است که عمری زندان، نتوانست شعر او را نابود کند. بهتر است بگوییم که شعر نگذاشت که زندان او را فاسد و تباه گرداند.

یا ناصر خسرو بزرگ تبعیدی دره‌ی یمکان که آگاهیم بر او چه رفت و او چگونه در مقابل مصائب با شعرش ایستاد.

در این پهنه‌ی مرزها همواره در به درند و سنگ محکی که در دست عیاران است، مصنوعی است، متری وجود ندارد. آزمونی که بتواند سره از ناسره باز شناسد در هیچ دستی نیست.

این پیشوند گرچه درمانی نبود و راهی نشان نداد؛ اما لازم بود تا من بتوانم بر آن تکیه کنم و اندیشه‌ام را عیان سازم.
من شاعر به دنیا نیامدم یا آمدم. به من و به شعر هیچ مربوط نیست. شعر را دوست داشتن به دلیل احساساتی شاعرانه، هیچ امتیازی برای شاعری نمی‌تواند باشد.

من در طول زندگی خود مردمی را دیدم که واقعن ذهنی شاعرانه، سرشتی شاعرانه و احساساتی شاعرانه داشته‌اند ولی هرگز شاعر نبوده‌اند و هر چه کوشیدند نتوانستند باشند اگر در زندگی این‌گونه شاعران بی‌شعر بکاویم، خواهیم دید که در سال‌های داغ بلوغ اغلب دست به سوی شعر و شاعری برده‌اند و چه بسیار صفحات که سیاه کرده‌اند؛ اما دیری نپاییده است که قلم‌هایشان را غلاف کرده‌اند چراکه تنها چیزی که نمی‌توانسته‌اند به وجود آورند، شعر بود.

این جاست که باید تاریخی هم برای شاعرانی نگاشت که بی‌شعر زیستند این شاعران بی‌شعر برای چه، به جستجوی چه چیزی در پهنه شعر و شاعری به تکاپو برخاسته‌اند؟

البته نویسندگان بسیاری هستند، نویسندگانی بزرگ که کار خود را با شعر آغاز کردند، چون در این زمینه درماندند؛ در رشته‌های دیگر هنری به آزمایش پرداختند و بسا که پیروز هم شدند، چون: همینگوی یا اشتین بک.

این جاست که در کار پارامی از نویسندگان، به رگه‌ی شعری برمی‌خوریم. هدایت در بوف کور چنان شاعر است که آن‌قدر شاعر بودن برای نویسنده خطرناک.

آنتونیونی در فیلم **اگر اندیس‌مان** پیش از آن که نویسنده باشد شاعر است. من انبوه نقاشانی را می‌بینم که با نقاشی شعر می‌گویند نویسندگانی که با نوشته‌هایشان و کارگردانی که با فیلم.

اگر این بحث را به دست حوصله می‌توانستیم بسپاریم، می‌توانستیم دریابیم که انبوه دزدان، جادوگران، سیاستمداران، گدایان و ثروتمندان شاعر یا به قولی شاعر مسلک وجود دارند.

حتمن خواهید اندیشید چرا نصرت طفره می‌رود سخن از خود اوست، او باید بنویسد چگونه شاعر یا نویسنده شده است همین و بس. و من می‌گویم این حرف‌ها می‌تواند لازمه‌ی چنین بحثی نباشد و می‌تواند هم باشد چرا که سخن از من است و من خوب می‌دانم که چگونه حرفی را شروع کنم تا در پایش درنمانم.

من خوب بیاد دارم کی شاعر شدم. هرگز در گهواره و یا در کودکی موقعی که اشعار حافظ را ناآگاهانه می‌خواندم و لذت می‌بردم، نمی‌دانستم شعر چیست؟ بهتر بگویم وقتی در زمان تحصیل، انشاء می‌نوشتیم و فاتح و حکمران زنگ انشاء مدرسه بودم با شاعری قرن‌ها فاصله داشتیم.

راستی که اگر در آن زمان یک پیانو، کسی به من هدیه می‌داد، شاید به جای کلمات با نت‌های موسیقی شعرم را می‌گفتم، ولی من کارآموزی شاعری را با نقاشی شروع کردم.

روزی به خود آمدم که نقاشی بهانه‌ای بیش نیست، بهانه‌ای است که به وسیله آن می‌توانم به شعر پناه ببرم؛ چنان که خیلی از نقاشان، چنین کردند و هم‌چنین از عکس. ولی آنان که میان هنرهای گوناگون

پرسه می‌زنند هیچ کس نخواهند شد نه نقاش، نه شاعر، نه نویسنده و در ضمن همه کس خواهند بود نقاشی نیمه کاره که با نقاشی شعر می‌گوید، شاعری پخته که با شعر نقاشی می‌کند و نویسندگی ناآگاه که با کلمات شعر خام می‌بافد.

من همان‌روز فهمیدم که رنگ‌ها نمی‌توانند نشان دهنده‌ی نهادم باشند اولین گام به سوی شاعری را برداشتم نه بیشتر.

کم کم راه آشکار می‌شد شناختن نویسندگانی که با کلمات احساساتی و نوشته‌هایی شعرگونه می‌کوشیدند که قلب کنند و با تحریک کردن احساسات خام عوام، خود را به عنوان نویسندگی تثبیت کنند، توانستم دومین گام را به سوی شاعری بردارم.

اینک به سوی پناهگاهم روی می‌آوردم. ستون شعر کلاسیک کهن، گهواره من بود؛ و تقلید شعرهای شاعران قرن‌های گذشته کار من. اما هرچه در این راه پیش می‌رفتم بیشتر به نیاز خود پی می‌بردم و می‌فهمیدم که این ورطه درمانگاه دردهای قرن من نیست. طومار اشعاری را که به سبک قدما ساخته بودم، چون قلم موی نقاشی و نثرهای سبک ادبی به دور افکندم.

اینک پاک و برهنه در برابر شعرم ایستاده بودم اما هنوز شاعر نبودم. می‌توان گفت شاعری بالقوه بودن نه بالفعل.

این سومین گامی بود که من برداشتم، سه گام بلند که مرا از سرگردانی در ضمیر ناشناخته‌ام رهاید و جهت را شناساند و از راه‌های طولیل پریچ و خم کهن به مرزهای زمانم رساند در این گذرگاه طولانی نویسندگان و شاعرانی را زیارت کردم که هرکدام در هر قرن

بر احساسِ نسلِ خود حکومت داشتند، به همین دلیل در دل‌های مردم سرزمین خویش جاودانی گشته بودند و در همین گذرگاه‌ها بود که لاشه خیل انبوهی بی‌شمار هنرمندان مقلدی را دیدم که قرن‌ها پیش از تولدشان به شعر هنرمندانی که زمان خویش را شناخته بودند مصلوب گشته بودند.

اینک که خود را به مرز شعر زمان رسانده بودم، چه باید می‌کردم تا قبل از تولد نمیرم.

اکتساب حرکت است، نمی‌گذارد چون آب، راكد بمانی، فاسد شوی بگندی و از تعفن گندیدگی‌ات شهری بگندد راكد بودن تنها مرض مسری قرن ماست.

اکتساب بود که مرا رهبری کرد تا بدانم دید جهانی، تکنیک علمی و رنگ ملی باید زیربنای یک اثر هنری باشد!

راستی را اگر دینی در جهان وجود داشته باشد و بالاتر از آن اگر من مدیون کسی باشم، مدیون همه‌ی آگاه اندیشانی هستم که از ترس دست‌های‌شان را در جیب‌های‌شان پنهان نکردند و با سرانگشت شهامت، دردهای قرنی بیمار و نسلی دربدر را، نشان دادند و باز اگر بنا باشد از مردانِ شایسته‌ای گلایه داشته باشم از همین مردان است که مرا برای دردهای معنوی نسل به آن‌ها معرفی کرد چگونه با شعرم می‌توانستم اُتیام دهنده روح‌های مجروح و مغموم چنین نسلی باشم ولی دیگر کار از کار گذشته بود تنها شعر مرا به عنوان مرهم پذیرفتند تا به روی زخم‌های روانشان، بگذارند در هر صورت از این جا تعهد به وجود آمد دیگر تمام پل‌ها در پشت من شکسته بود.

دوست از دست رفته‌ام «تیما» مغتنم بود؛ اما آن‌چه که ما را مجنوب یکدیگر می‌کرد همان چیزی بود که از هم می‌ربایند امروز به تقریب شاید بتوانم بر چنان حالی، حالت جذب و گریز بگذارم. نیما می‌خواست طریقی در شعر ارائه دهد و من می‌خواستم شعری ارائه دهم.

با این همه، جنایی از هم، برای ما هرگز مقدور نبود با تمام افکار متغییری که داشتیم، قسمتی از نامه‌ای که او برای من نوشته است نشان دهنده‌ی این قرارها و این گریزها است.

نامه‌های دیگری از آل احمد عزیز باقی است که می‌نمایند چقدر پاسدار راه‌پیمایی من بود می‌ت رسید که من از پا بیفتم چراکه می‌دید در سنگلاخ زار راه زمانم سخت سراسیمه پیش می‌روم.

و سومین نامه از عزیزم دکتر سید جوادى به یادگار مانده است که با تمام قدرت کوشیده است زمان را به من و مرا به زمانم بشناساند این سه هدیه که در یک زمان به تقریب چاپ شد سه گام طولی بود که من برداشته بودم.

بیست سالم بود یکی دو سال پیش یا کم و اولین کتاب من نایاب گشته بود.

اینک نقطه‌ی آغازِ راهِ دشوارِ من بود دیگر مردم مرا شاعر می‌شناختند و هرچه من مردم را بیشتر می‌شناختم، آن‌ها مرا بیشتر شاعر می‌شناختند از لحاظ کار بود و من شاعر شده بودم اشتباه کردم، شاعری چیزی نیست که بتوان شد شاعری ودیعه است که به کسی می‌دهند که لایق آن باشد، شاعری مقامی است که هرگاه تو را لایق

آری دیگر من شاعر شده بودم و جریان را می‌دانستم. این مصرع
از اقبال شاعر پاکستانی نشان دهنده‌ی سرنوشت ماست:
هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم!
من این‌گونه شاعر شدم!

چنان مقامی شناختند ملتی آن‌را به تو هدیه خواهد کرد و دریافت آن‌ها
برای شناخت حد این مقام قلب آن‌هاست آخر آن‌ها به جز قلب چیز
دیگری ندارد که با آن دوستی را آزمایش کنند
این دیگر با تست که از این ودیعه پاسداری کنی و آن‌چنان باشی
که زینده‌ات باشد

راه سخت‌تر شده بود، انتقادهای، دوستی‌ها، دشمنی‌ها، آگاهی‌ها و
ناآگاهی‌ها رقابت، حسادت، رفاقت و ...

سدهای راه بی‌شمار بودند با این همه من پوینده این راه بودم.
شکست هر سدی، تحمل هر شماتی، تمسخر هر دل‌قکی، همراه با
بی‌باوری نگاه‌ها، بی‌باوری دست‌ها چون تازیانه‌ای برگردام فرود
می‌آمد و همین باعث می‌شد که راه را سریع‌تر طی کنم گرچه هدف
شلاق بدستان این بود که در میان سنگلاخ راه در غلطم!
این تنها من نبودم.

از هر کنار گوشه‌ی این خاک شاعری راهی آغاز کرده بود و به
دنبال هر رهنوردی، نسلی دردمند چون رودی خروشان جریان داشت.
دیری نرسید که ما شاعران هم زمان و هم عصر به هم رسیدیم.
و جوی‌های باریک را به هم پیوستیم تا رودی پهناور به وجود آمد؛
اما با که توان گفت هنگامی که هر کس که در خود تاب رهنوردی
می‌دید از سویی حرکت را چون ما آغاز کرده بود ولی هنگامی که به
هم رسیدیم، بیش از تعداد انگشتان یک‌دست نبودیم.

راستی آن خیل انبوه شاعران که هر کلام از سویی راه آغار کرده
بودند؛ در کلام منزل ایستادند که از آن‌ها اثری باقی نماند

این قدر نارضا

کاظم رضا

این سو، عنکبوتیان: عقرب و رطیل...- آن
سو، خیل دُشَقین: زالو و کرم‌های گرد و
پهن...

این‌ها بی‌سرنده این‌ها بی‌پایند این‌ها هزار
دستانده این‌ها آدم نمایند... این‌ها مصروع‌رویی
تا به این مرتبه از چگونه گلی سرشته است؟

ممنونم از فلک، با این همه جنس و نوع و گونه و کلک.
در ظرفِ شصت، چطور این همه، جا شده است؟
همواره و هنوز، از شنیدن نام حمیت و حقیقت و شرافت و رافت،
در آستانِ شصت، شستِ دست، مقابلِ نگاهم سیخ می‌شود و پشتم
خیس می‌شود
چراغِ تن روشن، اما ربط و رباط‌ها، تباه و تار. چشم داشتم، اما مثل
کور‌ها، مثل پدرم، زندگی کردم. تصورم از ارض، در طول و عرض،
فقط خوبی بود

ممنونم از پیرمرد خرازی که بادکنک‌هایی از او خریدم و پیش‌اش
گذاشتم و به خریدهای دیگر رفتم. وقتی برگشتم، به جای بادکنک،

یا گیره‌ی عصا قورت دادگی، یا گره‌ی
خود بزرگ‌بینی، یا بزرگی‌بینی، کیسه‌ی
غبغب، کیس چشم، یا قوزِ ضمیر، یا
زنگارِ ذوق...

این‌ها کی هستند؟

زن‌ها، لَچکی- خدیجه خبرچی و رقیه پالائی-
مردها، کَجَکی- فقط سَقَط فروش.

مجله را می‌بندم. اطلس جانوری را باید ورق بزنم.

چه قیامتی. هرچه می‌بینم، از خزنده و گزنده و درنده و چرنده و
جونده، در رَوَندِ هجوم‌اند.

این‌ها «دسته»‌اند و از بندِ حزم و هراس، رسته‌اند این‌ها
«شاخه»‌اند و با شاخ خارا، از سوراخ خدعه بیرون جسته‌اند.
این‌ها «تیره»‌اند و شر خیره‌اند این‌ها که به رعد تکیه زده‌اند
«رده»‌اند این‌ها ذی فقارند و بی حد شرارند

این سگ‌سانان- با گاله‌ی گشاد و چنگالِ آزاد و پوزِ دراز... این‌ها،
اژدران‌اند- مار جعفری. مار عینکی. مار زنگی...

ممنونم از مجید که آلبوم تبرم را به خانه‌اش برد تا به پدرش نشان بدهد. وقتی دو روز بعد برای پس گرفتنش رفته پدرش سیلی به گوشم زد.

ممنونم از میم - ت - که چمدان امانی را از لباس‌های نو خالی کرد. ممنونم از پ - که از حرص ارثه چشمش بینا شد و گذشت از وجه ارسالی کرد.

سپاسگزارم از جیم - که به موقع و در نهایت ایجاز، معنای حيله را به من حالی کرد.

ممنون از «میم - نون» - از «الف - جیم» و از «ب - کاف»: غلافِ مردی - لافِ مردمی بودن. چپ دو آتشه.

من مردم نبودم، چون کلاه کبی سرم نبود. به خاطرم برگشتم فقط خوف و خفت - زبونی و بی‌زبانی. ممنون از این همه شکست. کلاه من کجای معرکه است؟ -

شب‌ها چپ‌ها بودند روزها را شب راست می‌کرد و همیشه هرچه می‌خواست می‌کرد.

سپاسگزارم از ستار که هرچه قول و بول را، از ابتدا تا غایط، فقط با راست آراست.

«بدینوسیله مراتبِ قدردانی خود را اعلام می‌دارم» - هشت یا هشتاد؟

چقدر پزشک - پشک می‌انداختند تا ببینند سوادشان یا یادشان با چاقو می‌آید یا آره؟ بعد، با چرتکه‌ی صرافان، جان محاسبه می‌کردند.

از رحمت عنز می‌خواهم - از مروت از حمید دریاست - که زمانه امانشان را گرفت و به جای برآوردن مراد دمارشان را کشید. از همه‌ی آن‌ها ممنون که فقط زبان‌اند و فقط حرف‌اند و با هر فن و به هر ترفند همه‌ی عمر، سرم را گرم کردند.

از همه‌ی کال‌های ادبی ممنون و از همه‌ی کالاهای ادبی، ممنون. ممنونم از نویسندگانی که تمام عمر، برای ما خانه‌هایی ساختند که «تیر فشار تاریکی له می‌شدند» و «سرما با سماجت به در و دیوارشان چسبیده بود».

همه‌ی آن‌ها آشنا و محبوب مثل عمل‌اند - چون متعلق به عصر کسره و فتحه و ضمه‌اند.

پوزش از شیراز. شیخ و خواجه نماد اوست و گلستان، هنوز، کم از یاد اوست.

از «دال - سین» سپاسگزارم، به خاطر صداقتش. از «ف» به جهت طاقش، از «زاء» در آراء رفاقتش -

ممنون از آن‌ها که همواره دستگیر مردمان بودند. از مغول‌ها ممنون، و از همه‌ی آن گروه‌ها که مغول، معقول، پیش‌شان به نظر می‌رسید و می‌رسد، صلبار ممنون.

ممنونم که در هر جای جهان، غریبم - در شهرم، غریب؛ با ضریب -

از این غیور نجیب، ممنونم. بیرون از این‌جا، با پررویی وانمود می‌شود که ما دستان را توی جیب آن‌ها کرده‌ایم. این‌جا، در وطن، هر کدام، دستان توی جیب دیگری‌ست. عجیب است ولی باور می‌کنم.

در شهرم، همه بسم‌الله‌اند- من- جن‌ام تا آن‌ها را می‌شنوم، دور می‌شوم.

دیواری به این بلندی میان عامیان و من، چگونه از چه خوابی، بلند شد؟

من از گله، گاهی دلگیر، گاهی هراسان، گاهی منزجر بودم. من از گله، گله داشتم. حالا دیگر از آن‌ها ممنونم. حتی از بی‌کلمه‌های گله که کنار سگ پاسبان، یا زیر سایه‌ی شبان، شیرند.

دنیا به کجاها رفت و من بازگشت به خیش کردم و تازه دارم چندپاره و چندپاره پارینه سنگک و نان بربریت به دهان می‌پریم.

از همه‌ی ناندانی‌های نادانی، ممنون.

از ژاک برال پوزش می‌خواهم که با خواندن چند رباعی در باب آدم ربایی، آن همه او را ترساندم.

از «لوح»، او رفتن فقط یادم می‌آید: شماره‌ی ۵ (آبان ۵۳)- شماره‌ی ۴ (دوره‌ی جدید- اسفند ۵۹)- و سال ۶۸ (نخستین جلد از مجموعه‌ی ۱۲ جلدی- صد و ده داستان)- نشر نقره بی‌نقاره و کوس، نقره داغ- حمل به کارخانه‌ی مقواسازی. همه‌ی این شماره‌ها، حکمِ خمر داشت- خمیر باید می‌شد.

اداره‌ی نگارش فرهنگ و هنر شاهنشاهی می‌پرسید: لوح؟ آیا این کلمه، کلیمی نیست؟ حالا، برعکس- داستان، اینست: به «لوح» اجاره نمی‌دهند اما جایزه‌ها به شکل و نام لوح زرین و سیمین است.

شروع شور و کوشش، چهل و شش بود بعد از نخستین شماره همواره «لوح- دفتری در قصه» روی قوس غصه می‌چرخید. ممنون از آن‌ها که «لوح» او دادند تا دلی پرشته، به رشته‌ی تحریر کشیده شود.

نه امروز را می‌فهمم، نه جرئت رجعت به گذشته را دارم. مدام از خودم می‌پرسم: تو مالی ملت را خوردی، یا ملت مالت را خورد؟ ملیت به درمان درماندگی چه شد؟ به خودم می‌آیم: ممنون که محنت میهن‌ات، گردنت را خم کرد و رویت را کم کرد.

از همه‌ی راهدارها ممنون که در تمام طول من بودند و هستند و همه‌ی راه‌ها به قاعده به واقع نیستند.

از کشیدن بار شرمساری و غم قومی با عیار همواره ممنونم. چهار رمان و فیلم یادم هستند که در هر چهار، چهره‌ی عمو، بد بود مال و مزروع مشاع را حیف و میل می‌کرد یا بالا می‌کشید و میل می‌کرد و جواب عجب همیشه حُجب بود.

عموی من، با دوختن خود به هر آستین و آستان و با فروختن فضل و فضولات خرده‌زیر، به هر حال، عامی نبود و نامی داشت. از او ممنونم که به عموهای آن فیلم و داستان‌ها شباهت تامی داشت.

گاه ستاره‌ای در آسمان اُلفت یا نکاح، نگاه به من می‌کرد- ماهی، سالی و صالی- و می‌رفت تا زندگی دیگری را روشن کند از مریهم، از

رُزی، از زری و از سوسن ممنون و از همه‌ی ستاره‌های کور سوزن،
ممنون.

در همین هفته، به دفتر نام و یاد «دوستان رفته» رجوع کردم.
حرف الف، حرف را، حرف لام، آن طفلک‌ها، حتی ماهی پیش از رفتن،
چنان می‌کردند و می‌گفتند انگار زندگی ابدی‌ست. ممنونم از زمان که
معنی «ابدی» را در ذهن من «چندی» کرد؛ یا چند سال و چند ماه و
اندی کرد.

ممنونم از زمین که در گوشم گفت در گوشه‌اش مثل مهمان
زندگی کنم.

از مردم ممنونم. نزدیک به هفتاد میلیون‌اند ازین عظیم، سی نفر
مرا می‌شناسند و به نام می‌خوانند و فقط سیصد نفر مرا می‌خوانند.

چرا زیر فقط، خط می‌کشم؟

جلن ممنونم. ممنون از همه‌ی آن‌ها که در عرض و طول زندگی،
بر من منت گذاشته‌اند و به من محنت و خفت و رنج و ترس داده‌اند و
به این وسیله به من درس داده‌اند.

مرتضی همیشه با من نزاع دارد:

- فامیلی آدم «رضا» و این قنر نارضا؟

هفتم تیرماه سال ۱۳۳۵ در تهران به دنیا آمدم؛ در یک خانواده‌ی مذهبی. فرزند دوم خانواده هستم، با یک خواهر که دو سال از من بزرگتر است و یک برادر که هشت سال کوچک‌تر، در دوران دبیرستان در رشته‌ی ریاضی درس خوانده‌ام و در

دانشگاه در رشته‌ی علوم کامپیوتر. ده سال بعد (۶۴-۶۸) مجدداً در دانشگاه تهران به تحصیل در رشته‌ی ادبیات روسی پرداخته‌ام که از ابلهانه‌ترین کارهای عمرم بوده است، زیرا با این که با معدل «الف» دوره کارشناسی این رشته را تمام کردم و چند کتابی هم ترجمه کردم، ولی به علت عدم کاربرد، تقریباً آن را فراموش کرده‌ام، به هر حال، خواندن زبان روسی بسیار دشوار بود و من در آن زمان مشغله‌های گوناگونی داشتم، کارمند تمام وقت بودم، در حال مطالعه‌ی متون کلاسیک شعر و نثر زبان فارسی بودم و به یاد آوردن آن همه زحمات بیهوده برای خواندن و فراموش کردن یک زبان، چندان خوش‌آیند نیست.

اتفاقاتی تراژدیک - گروتسک

فرشته ساری

در دوران دبیرستان، مثل بیشتر دخترهای دبیرستانی، چیزهایی به نام شعر نوشته بودم. ولی در دوران نوجوانی و اوایل جوانی کتاب شعر نمی‌خواندم. گرچه از دوران دبستان، کتابخوانی قهار بودم و همواره در حال خواندن رمان و البته از آغاز جوانی دایره‌ی

مطالعاتم شامل زمینه‌های گسترده‌ی دیگری هم، به جز رمان بود. از نظر درونی و نوع شخصیت از همان کودکی، مستعد روی آوردن به ادبیات بوده‌ام اما هیچ‌گونه زمینه مساعدی برای بروز آن، نه در خانواده نه محیط اطرافم حتا به اندازه سر سوزنی نبود.

از سال ۱۳۶۱ بر اثر اتفاقاتی (تراژیک - گروتسک) و به شکل یک ضرورت درونی به نوشتن روی آوردم. که اولین نوشته‌ام یک رمان کوتاه به نام «یادها» بود که هنوز آن را نگه داشته‌ام. همزمان با نوشتن رمان و داستان، شعرهایی هم ضرورت نوشتنشان را به من یادآوری می‌کردند. تقریباً از همان سال‌ها به طور جدی به مطالعه‌ی شعر کلاسیک، معاصر، ترجمه شعر و کتاب‌های مربوط به شعر پرداختم.

اولین اثر من در سال ۱۳۶۵ چاپ شد که مجموعه‌ی شعر «پژواک سکوت» بود و تا به اکنون ۱۹ کتاب از من منتشر شده است که ۵ مجموعه شعر، ۶ رمان، یک مجموعه داستان، یک ترجمه‌ی شعر، ۴ ترجمه برای کودکان، یک تألیف برای کودکان و یک کار تحقیقی بوده است.

از سال ۱۳۸۵ به بعد پس از فارغ‌التحصیل شدن از رشته‌ی علوم کامپیوتر، کارهای گوناگونی (و البته همه از روی اجبار و نه انتخاب) داشته‌ام: سه سال دبیر ریاضیات ۷ سال کارمند پژوهش‌های بازرگانی، ۵ سال کار در شرکت‌های معماری و در سال‌های اخیر به طور آزاد به کار ویرایش اشتغال داشته‌ام.

من سال ۱۳۳۳ در رشت به دنیا اومدم، سه سال اول دبستان رو در مکتب خونه درس خوندم. یادم میاد که وقتی ماه مهر می شد من تنها شاگرد اون مکتب خونه بودم. چون تابستون ها بچه های زیادی به مکتب خونه می اومدن، ولی اول مهر همه

به مدرسه می رفتن و من به دلیل خانوادگی از رفتن به مدرسه محروم بودم تا این که فکر می کنم ده ساله بودم که یکبار به رفتن کلاس سوم نشستیم. مدرسه ای که شروع کردم درسمو، دبستان و دبیرستان، با هم بود و حتا در دبستان، همون کلاس سوم، هم کلاسی هایی داشتیم که شاید بیش از چهارده _ پانزده سال با هم تفاوت سن داشتیم، برای این که مدرسه ملی بود و اون زمان محدودیت های سنی در مدارس ملی مانعی برای دانش آموز به حساب می اومد. بعد از کلاس چهارم وارد مدرسه ای شدم که تأثیر مخربی بر ذهن گذاشت، مدرسه ی پرورشگاه رشت که معروف به دبستان مژده های بود ما دو گروه دانش آموز بودیم،

تأثیر مخربی بر ذهن گذاشت عنایت سمیعی

یک گروه که از بیرون می اومدیم و به ما خارجی می گفتند و یک گروه که پرورشگاهی هایی بودند که در واقع شبانه روزی بودند و همون جا ساکن بودند و به اون ها داخلی می گفتند. اون ها رو هم به اسم فامیلشون صدا نمی کردند. هر کس شماره ای

داشت. مثلاً صدا می کردند حسن ۱۱۰. و این شماره بر مبنای قفسه ی کفش کن بود که کفشش رو شاگرد باید تو اون می گذاشت، همین شماره در حکم شناسنامه ی اون بود وقتی که بنیان گزار پرورشگاه وارد می شد یا یک مقامی وارد پرورشگاه می شد یا حتی خود مدیر مدرسه وارد می شد عرض کنم که به محض این که هر کدوم از دانش آموزان چشمشون به اون مقام می افتاد، بلافاصله به صدای بلند می گفتند: پرورشگاه به جای خود! ایست! خبردار! و همه درست مثل محیط نظامی سرجاشون خشک می شدند تا این که اون مقام دستی تکان می داد و اون آدم دوباره فریاد می کشید: آزاد فرمودند. مدیری که این

پرورشگاه رو اداره می کرد بسیار سخت گیر بود به طوری که اگر دانش آموزی در یکی از سال های تحصیل خطایی مرتکب می شد تا پایان دوره ی دانش آموزیش جیره ی کتک داشت و معمولن هم دانش آموزان رو فلک می کردن. دانش آموز خاطی را رو به روی همه می خوابانند و پاش رو به فلک می بستند و یکی از مستخدمان معمولن وظیفه ی شلاق زدن را به عهده داشت و در مقابل به ما می گفتند: سرود بخوانیم. اون وقت من فهم نمی کردم که خواندن سرود به چه معنی است. بعدها که این مسأله را یادآوری کردم، فهمیدم که صدای آدم شلاق خورده نباید به خیابان می پیچید و یا به همسایه ها می رسید بنابراین، این سرود به مثابه ی خفه کردن صدای شخص ظاهرن خاطی بود باز یادم هست و این رو در حاشیه ی بگم که ما معمولن روابطمون بسیار حساب شده بود به طوری که اگر یک دوستی پیدا می کردیم از داخلی ها و دوست داشتیم خبری به او برسانیم این عمل ممنوع بود و در صورت لو رفتن هر دو طرف رو تنبیه می کردند به همون ترتیب که گفتیم. با همه ی این احوال به یاد می آرم که یک بار در غذای یکی از بچه های پرورشگاه که آن روزها به طور استثنایی وارد سالن غلخوری شده بودیم، چون که ما خارجی بودیم غذا رو بیرون می خوردیم یک تکه گوشت بزرگ در بشقاب کسی قرار گرفته بود و هنوز به یاد دارم یکی از بچه ها که چاق هم بود و اسمش هم املشی بود به اون فردی که گوشت تو بشقابش بود گفت که من این گوشت رو از تو می خرم، و ده شاهی از جیشش درآورد و اون چونه می زد که یک قران کمتر نمی فروشم، به هر حال این معامله یادم نیست به چه

ترتیبی فیصله پیدا کرد؛ وقتی اون بچه گوشت رو به دندان گرفت، معلوم شد که موش بوده، چون پیدا شدن یک گوشتی به این اندازه بعید بود بنابراین چون دوست همکلاسی ما که گفتم بچه چاقی هم بود ذوق زده شده بود از این که چنین گوشتی نصیبش شد پرورشگاه با این اوصافی که گفتم به شکل نظامی اداره می شد و در جشن های سالانه و به اصطلاح جشن های حکومتی، ۴ آبان و از این دست، غالبن این پرورشگاه نمایش های بندبازی و عبور از حلقه آتش و کشتی محلی و برنامه های نمایشی گوناگون تدارک می دید و تقریبن شهر رو با این نمایش ها سرگرم می کرد مدیر این مدرسه بعدها به شکل فجیعی کشته شد. گویا پرستاری اون جا بود و ما مرتب می دیدیم که توی مدرسه پرستار عوض می شد. گویا آشپز پرورشگاه خاطر خواه پرستار بود و فکر می کنم مدیر سرو سری با اون زن پرستار به هم رسونده بود و ماجرا را آشپز فهمیده و مدیر رو کشت. البته این چند سال بعد اتفاق افتاد که من از اون پرورشگاه در اومده بودم، ولی این نکته برام جالب بود که تا وقتی که اون مدیر در رأس پرورشگاه بود همه چیز پرورشگاه به قرار و قاعده بود از نظم و انضباط کلاس ها تا برگزاری جشن ها و روابط بچه ها، سخت گیرانه و طبق قراری بود که مدیر بر اساس قانون نانوشته ای اعمال می کرد اما نمی دونم این سخت گیری ها بود یا مسایل پشت پرده دیگری بود که این مدیر کنار رفت و ما کلاس ششم رفتیم و دیگری را آوردن و یک سال تمام نظم پرورشگاه به هم ریخت، به طوری که بچه ها اذیت بچه ی مدیر جدید می کردند و این تجربه ای بود که در واقع به مثابه یک جامعه

کوچک تو ذهن من به عنوان یک تجربه درونی پایدار و ماندگار باقی ماند و پیش از دوران مکتب در ذهنم عمل کرد که در دوران مکتب ملایمی بود که خوش خلق بود و من به یاد ندارم ترکیه‌ای بلندی که داشت نصیب من شده باشد و تعلیمات او هم به شکل خاصی بود به طوری که به ما گلستان سعدی، شعر ناصر خسرو و شعر حافظ درس می‌داد و من بدون این که هیچ کدام از اون‌ها رو فهم کنم طوطی وار از حفظ می‌کردم. یک نوع حسابی هم بود که هیچ چیزی از اون بیاد ندارم. به جز اسمش که به عنوان سیاق به ما درس می‌داد بعد که وارد مدرسه شدم با تعلیمات معمولی سرو کار پیدا کردم. حالا که دوباره به یاد می‌آورم دوران مکتب خونه رو به رغم این که ماه‌های مهر که ایام تحصیل معمولی به دوران فوق العاده درنکائی بود چون که به عنوان تنها شاگرد مکتب خونه باقی می‌موند، اما عرض کنم که نوع تدریس اون ملا و لطفی که در حق من داشت، به طوری که من همون تابستون‌ها به عنوان معلم به بچه‌ها درس هم می‌دادم، همه‌ی این‌ها تشویق‌هایی بود که اون محیط مکتب خونه رو برام به مراتب عزیزتر می‌کرد یک خاطره‌ای هم از همین دوران دارم. دوران مصدق بود و من ۸-۹ سال بیشتر نداشتیم. خونه‌ای که ما داشتیم رو به روی مسجد سیقلان که مسجد معروفی است در رشت قرار داشت. همسایه‌ی ما شخصی شد به نام محمدعلی افراشته که شاعر گیلکی سرا بود و من هرگز در شعر فارسی طنزی به گزندگی شعر افراشته پیدا نکردم. با این که خیلی‌ها به شعر گیلکی رو آورده بودند شیون قومی نام‌آور شد اما اون‌هایی که به زبان گیلکی آشنا هستند

اون طنز درنکائی که افراشته در اشعار خود به کار می‌گرفت و قاعدتن هم در چار چوب قالب‌های سنتی بود می‌دانند که همتایی برای او نیست. به هر تقدیر فهمیدم این شخصی که آمده باید آدم سیاسی باشه. او معمولن در حیاط بزرگ خونه ما بعد از ظهرها قدم می‌زد و با من حرف می‌زد البته من چیزی را به یاد ندارم.

فقط موی سپید او و عینکش که می‌زد، یادم هست به اضافه‌ی این که یک روز شاهد این بودم که مادر روزنامه‌هایی رو می‌سوزونه که بعدها فهمیدم روزنامه معروفی به نام چلنگر است که در سراسر ایران پخش می‌شد و افراشته گردانده‌ی اصلی اون بود این خاطره رو می‌خواستم بگم که یک شب دیدم شلوغ است و همه چیز خونه به هم ریخته است. شب‌ها معمولن ۳۰-۴۰ نفر اون‌جا می‌خوابیدن. اول به زن و شوهرش اومده بودن، به بخشی از خونه رو گرفته بودن و بعد دیدم که دسته دسته جوان‌ها و دیگران می‌آن تا آن که به شب دیدم سر و صدای زیاد هست و اون وقت‌ها پنجره اتاق ما و اتاق افراشته قرینه بود و معمولن می‌اومدن می‌کوبیدن به پنجره‌ی ما با مشت و می‌گفتن: داس و تبرو تیشبه، افراشته وکیل نمی‌شه، قرار بود که به عنوان نماینده گیلان به پشتیبانی حزب توده افراشته رو وکیل کنن که نشد اون شب یادم است که کسی اومده بود و می‌خواست ملاقات کنه با افراشته و راهش نمی‌داده و به هر حال او شروع کرد به عریده کشی و این‌ها از این طرف توجهی نشان ندادن و سرآخر کسی سنگی پرتاب کرد که به سر او خورد و طرف افتاد و ساکت شد وحشت این ماجرا در دل من به حدی بود که صبح می‌ترسیدم و بعد به خدمت

سربازی رفتم و به عنوان سپاهی دانش به روستای خوشکده پیجا رفتم که مسافت نزدیکی داره با رشت رفتم و بعد از سال ۴۵ به تهران آمدم. در سال ۴۶ ازدواج کردم و از همون سال ۴۵ کارمند فرهنگ و هنر شدم و در طی دوران کارمندی درس می‌خواندم، خیلی هم علاقمند به ادامه‌ی تحصیل نبودم، ولی همکاری بود که چون مدرکم پایین‌تر از او بود با لحن تحقیرآمیز با من حرف می‌زد و همین انگیزه‌ای شد که من ورق پارهای رو کسب کنم و با توجه به علاقمندی به ادبیات، رفتم ادبیات دراماتیک خوندم و بعد هم دو سالی به پاکستان رفتم که اون‌جا در دانشگاه اسلام‌آباد زبان فارسی درس می‌دادم و سال ۵۹ هم با داشتن پانزده سال سابقه‌ی خدمت، به موجب تصویب نامه شورای انقلاب و دولت بازرگان بازنشست شدم. چند سال خورده‌کاری‌هایی مثل فروش سیگار و... برای تأمین معاش انجام می‌دادم و تقریباً از سال ۶۲ در آموزشگاه‌های مختلف تدریس کردم، از جمله هنرستان هنرهای تجسمی که تاریخ هنر درس می‌دادم و مدتی هم در دانشگاه آزاد اراک در دهه‌ی شصت تدریس می‌کردم و مدتی هم در دانشگاه صنعتی شریف فارسی ۱ و ۲ درس می‌دادم و هم چنان هم آموزم با تدریس و کارهایی از این دست می‌گذرد

حصارهای تودرتوی خاطرات، با راه‌های
سردرگم آن، در دورانی که ما در آن زندگی
داریم، چگونه می‌تواند این انسان را که از
مسیری مختص گذشته، در گردنه‌ی چهل و
پنج سالگی به «شرح احوالات شاعرانه» با
سبک و سیاقی واقعیت‌پردازانه وادار کند؟

می‌گویم واقعیت‌پردازانه. امکان انجام این کار برایم نیست، زیرا
انعکاس درست حوادث، اگر از آن دور شده باشیم برای یک انسان
رأیست کاری به تقریب ناشدنی‌ست. حال اگر ایجاب کند که از این هم
دقیق‌تر، یعنی حوادث را ناتواریسنی انعکاس دهیم این تقریب هم از
میان می‌رود، اما به هر حال یادهایی‌ست که شاید بیدار شوند و
حرف‌هایی‌ست که به میان می‌آیند، به دین گونه، یعنی به طرزی
مختص این مقال و هوا:

کدام شاعر است که وقتی اولین گام را بر سرزمین کودکی خود
گذاشت؛ اولین شعر او گریه‌ی او نبود و بعد چشم‌گشایی و دیدار و
شناخت زنی که با تیمار او به دو گفت: من مادر توام؟! و همین است که

ای وای اسماعیل شاهرودی

من در «تخم شراب» خود آورده‌ام: «تا
چشم‌های خویش گشودم- دیدم که
شیرخواره دامن آن زنب» تا این مرحله همه
شاعر بوده‌اند و تا این جا من شاعری بوده‌ام
که این دو سروده را، چون همه مردم جهان
جدای از همه و هماهنگ با همه ساختم.

بعد من از آن همه جدا شدم و همه از آن دو سروده جدا شدند و
هرکس به به راهی که محیط اقتصادی، امکانات فرهنگی و نیاز
اجتماعی او را به دان سو کشاند رانده شد اعتقاد من بر این است که
حتی فرهاد هم تا زمانی که ندای مداومت تیشه‌اش را بر سنگ نشنید
به حتم ندانست که در کجا و چگونه و در چه وضعی ست نهاد او بر
واقعیت تأثیرات روزگاران تکیه داشت و آن کس که شاعری را در نهاد
خود دارد به روزگاران این چنین شده است، طبیعت دوروبر او و محتوای
آن، باضافه ظرفیت ذهنیش او را به سالیان این گونه ساخته است و من هم
که این گونه‌ام اینک می‌باید جستجویی را آغاز کنم تا از یادهایی که
بیدار می‌شوند تأثیرات واقعیت‌هایی را بیرون بکشانم که سازنده حقیقت

یابی‌هایی در حرف‌هایم باشد:

یادهای ابتدا در دوردست نشسته‌اند پس از آخر، یعنی از همین جا شروع می‌کنم؛ واقعیت‌های بیرونی چیزی به من نمی‌دهند باید به ذهنم فرو روم و می‌روم، اعتقادی این چنین از خاطرم می‌گذرد:

هیچ شاعری از آن جهت شعری نمی‌سازد که تنها آفرینشی کرده باشد حتی پابرجاترین معتقدان نظریه‌ی هنر برای هنر وقتی که بر قله‌ی ایجاد قرار می‌گیرند می‌خواهند در خود فضیلتی را نشان دهند برای کودکی سیزده یا چهارده ساله قهرمان شدن در یک مسابقه ورزشی در شهری کوچک ابراز نوعی فضیلت است و من بیاد می‌آورم زمانی را که معلم ورزش ما نامم را به عنوان برنده‌ی اول مسابقه «لو» در روزنامه‌ی نشانم داد که طول قد یک صفحه‌اش باندازه تمامی قد و بالای من بود من آن روز خودم را به بزرگی آن روزنامه دیدم و همه نام‌هایی را که در آن بود بزرگ دیدم. این دینار در طول زمان مداومت یافت و این تلاوم مرا با خود به پیش می‌برد و من غرور خودم را از همسن و سال‌هایم بیشتر می‌دیدم، می‌خواستم باز هم بیشتر رفته باشم تا آن جا که باز هم نلیم در روزنامه بیایم من این را برای خود فضیلتی می‌دانستم. شهریور ۲۰ شه‌ادامه‌ی آن روزنامه را روزگار درهم ریخته روزنامه و روزنامه‌های دیگر و کتاب‌هایی را در دسترس خود دیدم، این‌ها به زندگی من آن روز نزدیک‌تر بودند زیرا شناخت سرکوفتگی‌ها و آمال من در آن‌ها روشن‌تر می‌نمود و حرف‌های‌شان بگوشتم راستر می‌رسید من در راه دیگری طالب فضیلت نام شده بودم.

درس‌م را تا حدود امکان پیشرفت در آن شهر که تنها تا کلاس سوم

دبیرستان بود به پایان رسانده بودم، ولی من می‌دیدم که هنوز فضیلت نامم بنیان نگرفته است. پدرم نه می‌خواست و نه می‌توانست که مددکاری جز در خانه‌اش برای «رسیدن» من باشد من می‌بایست خود به خود کمک می‌کردم. این کمک انجام گرفت و من از خانواده گریختم و آتشم را به تهران آوردم و در دفتر روزنامه‌ی برای کار بسته‌بندی جایی باز کردم. نیما به دان‌جا آمد و شد داشته او مردی بی‌تکلف به نظر می‌رسید و گاهی که که به محل‌جا می‌آمد به اتاق کوچک ما هم سری می‌زد کمی می‌نشست چایی می‌خورد و حرف‌هایی مطلوب به زبان می‌آورد و بعد صحبت را به شعر می‌کشاند و آخر هم شعر و یا شعرهایی آسان از خودش برای ما می‌خواند و گه گاهی هم اشارهای به «نبوغ ذاتی رستم‌الشعرا» می‌کرد و می‌رفت.

به یاد می‌آورم که از همان روزها جستجوی نام او در روزنامه‌ی که من آن روزها در آن کار می‌کردم برایم از دینار هر نامی دلچسب‌تر بود زمان‌ها گذشت و رسید روزی که این نام عزیز در پایان مقدمه اولین کتاب شعری من قرار گرفت و روزگاری خیلی پیشتر از آن که در این‌جا از من پرسیده شود که «چگونه نویسنده یا شاعر شدید؟» در شعری که حرف‌های «فنی و ذوقی» من در آن ترکیب اعلامیه‌ای را یافته است گفته بودم: «این بیکرانه را به پیش دو چشمش - نیما نهاده بود!» قسمتی از ادامه‌ی این حرف را که به جای مقدمه در مدخل آخرین کتاب شعرم آمده است اینکه به خاطر آن نوع فضیلتی که من برای «آینه‌دارها» می‌آورد این پس می‌طلبم در این‌جا می‌آورم:

«لو رفتنی است، لیک پس از او گرامند

آئینه‌دارها

آن‌ها چو دلقکان

باید برای «بیت» نسازند

چندین هزار «بیت»

آن‌ها به عصر خویش

باید که عشق را بستانند

(در قلب هر که هست)

باید امید را بسرایند

در فتح، در شکست!...

با نقل ادامه‌ای که گذشت خواستم در ضمن نوع دیگری از فضیلت را

نیز که «قبوغ ذاتی» برای «رستم‌الشعراها» ایجاد می‌کند در پیش رو

گذاشته باشیم! و بعد این که هیچ! پایان مطلب است آن‌را به دنباله همین

ادامه که فقط پایان موضوع دیگری ست می‌سپرم و به نقل می‌گویم:

«... دیوار حرف‌های من اینک بلند شد

فرصت کشید پای.

ای دوست چاره‌ای!

(حرفم) از این زمان

نبضش دگر نمی‌زند ای وای

وای

وای

وای ...»

تهران - ۱۳۵۰/۲/۵

صمد طاهری هستم، متولد بیستم
تیرماه ۱۳۳۶ در آبادان. پدرم که از اهالی
لارستان فارس بود بعد از شهریور بیست
که هرج و مرج و قطعی و مرض بیداد
می کرد همراه صف بی اتتهای گرسنگان با
پای پیاده به بوشهر آمد و سوار لنجی شد و

به قول خودش: «از روی آب سیاه گذشتند و به آبادان رسیدند» نسل
آن ها، آن سال را «سال سیاه» می نامیدند پدرم همیشه می گفت:
«مردم علف می خوردند و گله گله مثل ملخ توی صحراها می مردند»
او در شرکت نفت استخدام شد و پس از مدتی با خانواده ی مادرم- که
آن ها هم از قطعی گریختگان کازرون فارس بودند- آشنا شد و با
مادرم ازدواج کرد تا چهار سالگی ما در محله ی «احمدآباد» زندگی
می کردیم، سپس یک سالی به محله ی «سده» آمدیم. بعد خانه ی
سازمانی شرکت نفت نصیب پدرم شد و به محله ی «شاه آباد» رفتیم.
شش سال دبستان و سال لول دبیرستان را من در آن جا درس خواندم

والسلام

صمد طاهری

تا آن که پدرم بازنشسته شد و دوباره به
خانه ی شخصی مان در «سده» برگشتیم.
دوره ی نوجوانی من در آن جا گذشته سده
محله ی فقیرنشینی بود که ساکنان اش یا
کارگران بازنشسته ی شرکت نفت بودند یا
دکان دارها و معلم ها و کارمندان جزء و ...

و قشری از خلافتکارها و ساقی ها و ... که اصطلاحن لمپن نامیده
می شوند. در همین سال های دبیرستان، توسط برادر بزرگام با کتاب
آشنا شدم و از آن پس، بخش عمده ی از روز و شبام به خواندن
کتاب- و عمدتن رمان و داستان کوتاه و شعر ایرانی و خارجی-
گذشت. اولین داستان ام را در پانزده سالگی نوشتم که صرفن تقلیدی
بود از داستان های کوتاه «صالح چوبک». بعدها چند شعر هم- در
همین حدود- گفتم. دیلم گرفتم و به سربازی رفتم. انقلاب به وقوع
پیوست و من در دوره ی نخست وزیری «بازرگان» سربازی ام به پایان
رسید. در کنکور شرکت کردم و در رشته ی ادبیات نمایشی

«دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک» پذیرفته شدم. در همین سال (۵۸) داستان‌نویسی را به طور جدی آغاز کردم و کاری هم از من در نشریه‌ای چاپ شد پس از تعطیلی دانشگاه به آبادان برگشتم و با شروع جنگ همراه خانواده به شیراز کوچ کردیم. سال ۶۲ برای یک سال دیگر به دانشکده برگشتم و در سال ۶۳ به دلیل مشکلات مالی و مشکلات دیگر دانشکده را رها کردم و به شغل آزاد رو آوردم. در مغازه‌ها و صحنه‌ها و تولیدی‌های گوناگون کار کردم و مدتی در تزیینات بیمارستان و سپس فروشندگی در کتابفروشی و دفترداری آموزشگاه زبان و ... در طی این سال‌ها داستان‌های کوتاه هم در مجلات و جنگ‌ها و اتولوژی‌ها و ... به چاپ رسید مجموعه شعری هم در سال ۶۳ مشترک با یحیی هاشمی و علی اکبر گودرزی منتشر کردیم با نام «قلب‌های کوچک شهر بزرگ». در سال ۷۹ اولین مجموعه‌ی داستان‌ام با عنوان «سنگ و سپر» توسط نشر «مارپه» به چاپ رسید و در سال ۸۰ دومین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه‌ام به نام؛ «شکار شبانه» توسط نشر «تیم‌نگاه» منتشر شد زمان کوتاهی به نام «کلاغ» را هم بعد از هفت سال به پایان برده‌ام که هنوز چاپ نشدم. والسلام.

راستش حرف زدن از خود برای من کارِ سخت و دشواری است. حرف زیادی درباره‌ی خودم ندارم که بگویم. به خصوص که زندگی پُرماجرایی پس و پشتم نیست. آدم پس زانو نشسته‌ای هستم که بی‌چار و جنجال، تاکنون چهار مجموعه داستان با نام‌های

حرف زیادی درباره‌ی خودم ندارم هوشنگ عاشورزاده

لیسانس گرفتم. بعد از خدمت سربازی بلافاصله معلم شده و در روستاهای اطراف دماوند به تدریس پرداختم. در سال ۱۳۶۱ از کار اخراج شدم. دلایل اخراجم را نوشتن مجموعه داستان «این سال‌ها» و همچنین نوشتن دو داستان برای کودکان به نام‌های «در جنگل»

و «باد موزی و گل سرخ» که در سال ۱۳۵۸ انتشار یافته بودند، ذکر کرده‌اند. همه‌ی این کتاب‌ها ضمیمه‌ی پرونده‌ای است که برایم ساخته‌اند. بعد از اخراج از «آموزش و پرورش» راننده تاکسی شدم و سه سال تمام در تهران به کار پُر دردسر رانندگی مشغول بودم، تا این که بالاخره در «مرکز نشر دانشگاهی» همراه با سعیدی سیرجانی و جمعی دیگر به کار تدوین فرهنگ لغتی که با معیارهای امروزی نزدیک باشد، مشغول شدم. کار من در بین این جمع، گردآوری لغات نو و تازه از میان کتاب‌های داستانی نویسندگان معاصر بود. این کار هم تا سال ۱۳۷۱ طول کشیده از آن به بعد خانه‌نشین هستم و به کار اصلی‌ام که داستان‌نویسی است، کم و بیش می‌پردازم.

«این سال‌ها» انتشارات نگاه، ۱۳۵۸. «قمر در عقرب» انتشارات اسپر که ۱۳۶۹. «خانه‌ای پُر از گل سرخ» انتشارات معین ۱۳۷۸. «چهار تصویر» نشر پیلان ۱۳۸۰ منتشر کرده‌ام. در خانواده‌ی فرهنگی در سال ۱۳۳۳ در شهر پهم متولد شده‌ام. پدر و مادر هر دو معلم بودند شاید همین فضای فرهنگی، من را به سوی کتاب و کتابخوانی و بعدها نوشتن سوق داد. چند ماه بعد از تولدم، پدرم به کرمان انتقال پیدا می‌کند دوره تحصیل ابتدایی را در کرمان که در ضمن شهر «مادرم» هم هست، به پایان رساندم. در همین حین پدرم به تهران منتقل می‌شود. مادرم بار و بندیل را جمع می‌کند و ما همراه او و پدر به تهران می‌آییم. دوره‌ی دبیرستان و دانشگاه را در تهران تمام کردم و در رشته‌ی «علوم اجتماعی» از دانشگاه

مهنّاز عطارها- زندگی- کریمی
هستم. در ۱۳۳۹ در کاشان به دنیا آمدم. در خانواده‌ای که یک سرش بسیار مذهبی و سستی بود و یک سرش بسیار امروزی و مدرن. مادر بزرگی که فقط تلواسه‌ی جهنم را داشت و اگر نامحرمی بی‌خبر وارد خانه

می‌شد، پشت دامنش را به سر می‌کشید تا موهایش را نامحرمی نبیند. در عوض من تخته‌ی عریان پشتش را می‌دیدم. و مادر بزرگی که کت و شلوار می‌پوشید و کراوات می‌زد مادر بزرگی که مرا به جلسات ختم قرآن و عزاداری عاشورا می‌برد و مادر بزرگی که بی‌چادر و سجاده و قبله دست ور و می‌شست؛ بهترین لباسش را می‌پوشید عطر می‌زد و در مقابل خدایش می‌نشست و برایش حرف می‌زد، آن هم به زبان فارسی. این از کودکی به نوجوانی رسیدم با مرگ پدر از اوج عزت به حقیض ذلت افتادیم. به قهر از کاشان بیرون آمدم و آدمی بی‌شهر شدم. آدمی که انگار از زیر بوته در آمدم. بعدها بوشمهری‌ها من را به

مهنّاز! یادت نرود

مهنّاز عطارها

عنوان همشهری پذیرفتند سال‌های سال
بوشمهری بودم. بعد از سنج و صنوبر با لطف
انجمن ادبی سپهری بعد از سالیان سال قهر
به کاشان برگشتم با یک استقبال مهربانانه و
با فاصله‌ای اندک به شمار نویسندگان شیراز،
اسمم ثبت شد امروز وقتی می‌پرسند اهل

کجایی؟ می‌گویم: اهل کره زمین و اگر بپرسند خانه‌ات کجاست؟
می‌گویم: ایران، محله‌ی شیراز.

از کلاس نهم کار کردم. اولین شغلم معلم سر خانه بود در پانزده سالگی. بعد شدم خبرنگار مجله‌ی تلاش، هفده ساله بودم. این دوره‌ی نابی بود گزارشی که از شب‌های تهران تهیه کردم مرا از کینگ کلاب که خصوصی درباریان بود برد تا قلعه‌ی معروف، آشنایی با آدم‌هایی که در این فاصله زندگی می‌کردند، چنان تنوعی از اعتقادات و روش‌ها و منش‌ها جلویم گسترده که پاک از تعصب عاری شدم. در این دوره بود که با حداکثر ظرفیت کنجکاوی از هیچ در نیمه‌بازی به

غفلت نگذاشتم. آشنایی با طیف‌های مختلف مردم، حکومتی‌ها، هنرمندان، بالاترین‌ها، پایین دستی‌ها، دنیای غریب برویجه‌های شعر حجم و بقیه‌ای که پاتوقشان اسب سفید در میدان انقلاب فعلی بود و نقاشی‌های فرح نوتاش با اجزاء بدنش و نقاشی‌های دردار هانیبال الخاص و مجسمه‌های فلزی از قطعات مستعمل اتومبیل ژازه طباطبایی و تابلوهای سنگ- گیاه حسین کاظمی، (هر بار که می‌دیدمش خیال می‌کردم رستم است که پای تابلو ایستاده) سیاسی اندیشی‌های خسرو گل‌سرخ. مدتی هم مرتکب صلور شعر شدم:

سنگ فکر می‌کند

حامله است

و سکوت

بر ران‌های این عجزه می‌ماسد

اما از آن جا که دوست نداشتم، معطل کاری بیهوده بمانم، دفتر شعرم را بردم خوشه و از شاملو خواستم که نظرش را بگوید. یک ربع طول نکشید که سر از دفتر برداشت و گفت:

- بهتره بری دنبال یه کار دیگه.

کار دیگه خبرنگاری بود با آدم‌های زیادی مصاحبه کردم، از نخست وزیر تا هلن که از آواره‌های لهستانی بود که در ایران ماندگار شده بود و تن می‌فروخت. البته وقتی من دیدمش برای خودش پیر زنی بود از اسماعیل خان مهر تاش تا الهه، اما مصاحبه‌ای که مسیر زندگیم را عوض کرد مربوط می‌شود به آقای اسکندر فیروز

رئیس وقت سازمان شکاربانی و نظارت برصید پیامد این گفتگو همکاری با مجله شکار و طبیعت بود به سردبیری آقای ناصر ایرانی که به نظرم از جنس پرویز اسلامپور بود با ظاهری متفاوت صوری صوری. بعد از ولگردی در شهر نوبت بیابان گردی رسید جز دو استان سیستان و بلوچستان و کردستان به سایر زیست بوم‌های ایران سفر کردم و گزارش نوشتم.

حیوانات عجیب، تشی، فلامینگو و چوب پا. گیاهانی که یک گل کوچک سر ساقه‌ی یک متری داشتند گیاهانی که دامن گلشان از بی‌ریشگی به تندبادی می‌ترید و می‌رفت. دوست دارم از ایران خانم هم بگویم که نمای درستی از زن مدرن و امروزی جلویم پهن کرد موهای کوتاه، بلوز و شلواری بسیار ساده و بدون آرایش. زنی که درکی کاملن شخصی و آگاهانه از زندگی دارد

زنی که عاشق است. از مد پیروی نمی‌کرد اما مجموعه‌ای از لباس‌های شب ایرانی داشت که اگر به چشم نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم. بعدها که گذارم به خارج از کشور افتاد دیدم آن چه که ما مدل قرار می‌دهیم؛ یک شکل کاملن صحنه‌ای است و در کوچه و خیابان نظائرش مشکل به چشم می‌خورد از همین جا به ایشان درود می‌فرستم. همین طوره آقای اسکندر فیروز. و سه سالی هم که در مجله‌ی شکار و طبیعت با فریدون خوانند هم اتاق بودم، ممنون روزگارم. اسمش را گذاشتم دوره‌ی طلایی. اتاقمان پاتوق سیاحوش کسرای بود نصرالله کسرای هم می‌آمد و عکس‌هایش را نشانمان می‌داد ابراهیم حقیقی هم گرافیکست مجله بود معجونی بود

غریب با سیاوش سراغ به آذین هم می‌رفتیم. سیاوش شعر می‌خواند از فروغ می‌گفت. تحلیل توده‌ای می‌کرد با فریدون به دنبال کشف زندگی بودیم. شعرهای آراگون را ترجمه می‌کرد و به دیوار می‌زدیم. یک دیوار سخنان نغز و پندآموز. "شیشه در شکستگی آبی‌تر است". راستی خاتم فیروزه‌ی بواسحاقی، خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. "از خلاف آمدِ عادت بطلب کام که من، کسب جمعیت از آن زلفِ پریشان کردم". در این دوره بود که سفری به کویر کردم از شاهرود با قطب‌نما وارد شدیم و از گرمان بیرون آمدیم. در این سفر بود که با امیرخان سلطان کویر و دلبرش آشنا شدم. حیرت‌انگیز بود این همه تنوع در افکار و طرز زندگی! اما نکته‌ی جالب‌تر این بود که همه، نوع و طرز خودشان را درست‌ترین می‌دانستند بعدها فهمیدم به جایی رسیده‌ام که اسمش اصل عدم قطعیت است. اتفاق دیگر این بود که از طرف مجله رفته برای مصاحبه با آقای منوچهر ریاحی. مردی که هم پای پوکر شاه بود و هم تیمی داشت که دانشجویهای با استعداد را در دانشگاه‌ها شناسایی می‌کردند و بورسیه آقای ریاحی می‌شدند برای ادامه‌ی تحصیل در خارج از کشور، بیشتر از ۲۵ نفر بورسیه داشت. مصاحبه آن قدر خوب از کار درآمد که جایزه‌اش یک بورس ۶ ماهه‌ی امریکا بود اول سال ۵۷ بود شهریور برگشتم. مجله جمع شده بود و من شدم رئیس کتابخانه‌ی محیط زیست. و مسائل انقلاب و رفتن تا شورای هماهنگی کارکنان دولت. آشنایی با آقای طالقانی، در این دوره بود هم جنا شدم و هم ازدواج کردم و شدم مهناز گریمی. آینده روشن را دو حکم همزمان منتظر خدمت تاریک کرد آشنایی با

آقای بازرگان. چهار سال بیکار بودیم تا دیوان عدالت اداری رأی به برائتمان داد چهار سال شوهرم اسباب‌بازی می‌فروخت. مزه فقر را تا مغز استخوان تجربه کردم. در این سال‌ها به قول خارجی‌ها بیسی سیٹل شدم. بعد که تبرئه شدیم و برگشتیم به محیط زیست، رئیس وقت سازمان، آقای دکتر ابتکار بود بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: استخوان‌هایتان را زیر چرخ انقلاب خرد می‌کنیم. چرا؟ نمی‌فهمیدم. گفت درست که تبرئه شده‌اید اما جایتان این جا نیست. بین یزد و بوشهر باید انتخاب می‌کردیم. بوشهر را که از نظر شهریت بسیار عقب‌تر بود انتخاب کردیم. خوب از یک زن موفق محبوب نسبتن متمکن در تهران، تبدیل شدم به یک ماشین‌نویس بی‌تمکن در بوشهر. حالا غیر از نداری، غربت و گرما و مگس و موش‌هایی به اندازه‌ی یک گربه و همسرای هم زمان -پانزده جیرجیرک در خانه که هر چه می‌کشتیم جایش پر می‌شد خوابان پر از جیر جیر بود و انواع و اقسام مرض‌ها مثل؛ سالک و زرده زخم و سبود هشت سال به مدد محبت بوشهری‌ها آن جهنم تبدیل به بهشت شد تبدیل به بهترین خاطرات شد غول بیابان درسش را به من داده بود آن‌جا خوش است که دل خوش است و دلخوشی مسئله‌ای کاملن درونی است و ارتباطی به دنیای بیرون ندارد ما در بوشهر خوشبخت بودیم چون باغچه داشتیم. درخت موز داشتیم. یاس امین عطاالله داشتیم و از همه مهمتر در خانه‌مان به روی خلیج فارس باز می‌شد آن قدر دور و عاری از جاذبه بود که هیچ آشنایی به ما سر نمی‌زد و ما با خیال راحت در فقرمان شناور بودیم. در این دوره بود که عکاسی یاد گرفتیم. شروع

به نوشتن کردم. بعد از چاپ **رقصی چنین با منوچهر آتشی** و **محسن شریف و منیر و رواتی پور** آشنا شدم. بعد با نویسندگان طراز اول حلقه‌ی شیراز، **آموختم آموختم** از آدم‌ها از طبیعت از کتاب‌ها بسیار چیزها آموختم و همین طور هرس کردم. وجه داستان‌سرایی و وجه مهنایتم را، دوباره به شهرت و محبوبیت رسیدم. مزدم را از خلق **سنج و صنوبر** گرفتم. رقابت با زن قدری مثل **شاهلا لاهیجی** وزن فرهیخته‌ای مثل **فرزانه میلانی** و زن متفاوتی مثل **شهرنوش پارسی پور** و گل چینی از نویسندگان ایرانی و علاقمندان به ادبیات. البته با این آگاهی که حساب خودم را از **سنج و صنوبر** و بقیه کتاب‌هایم در آینده جدا می‌کنم. و تعریف‌های کتاب را به حساب خودم نمی‌گذارم. با **سنج و صنوبر** یک رقابت سازنده دارم و این به من کمک می‌کند که به همان اندازه که **تلواسه‌ی ساختار و سوژه** و انتخاب کلماتِ رمانم را داشته باشم. همان اندازه که **تلواسه** خلق یک شاهکار در رمانم را داشتم **تلواسه** خلق یک مهنای درست و حسابی را هم داشته باشم. کشف بزرگی کردم. افتادگی در فقر حقارت است و در قدرت فروتنی. خدمت در فقر کوچکی است و در تمکن نوع دوستی. جالب است کلمات هم مثل آدم‌ها در موقعیت‌های متفاوت معانی متفاوت پیدا می‌کنند این بازی ذهن من است. آدم‌هایی را می‌شناسم که در گمنامی نرم و فروتن بودند و در شهرت سخت و متکبر. دنبال واقعیت خودشان می‌گردم. شاید یکی از جذایتهای نوشتن همین باشد تشریح. حالا باید دوباره مهنای عطارها بشوم به خاطر مشکلاتی که با آن مواجه شده‌ام. مثلاً از اهواز بلیطی که برایم فرستادند به نام مهنای

کریمی بود در حالی که مهنای کریمی فقط روی کتاب است نه در شناسنامه‌ام. در دعوتنامه‌های خارج از کشور هم خوب مجبور به اصلاح شده‌ام که وقت گیر بوده و دردسر ساز. در ضمن دیگر با گذشته‌ام قهر نیستم. و از همه مهمتر اگر روزگاری این تعویض، سیاسی از عشق بود امروز آن قدر عشقم قوام یافته است که دیگر نیاز به آن ندارد عاشق شو! نه روزی کار جهان سرآید این هم از آن شعارهای آموزشی دوره شکار و طبیعت است.

از حال بگویم سرگرم "گژ میر" هستم. سفت کاری‌اش تمام شده و مشغول نازک کاری هستم. هم چنان عجله‌ای برای چاپ ندارم تا مطمئن شوم. کند پیش می‌رود ولی این کندی به معنای تنبلی نیست. درحقیقت من هم مثل زنان دیگر یک مادر- نویسنده- دختر- همسر- مادرزن- مادر شوهر- مادر بزرگ - دوست هستم که می‌خواهم از برکت و مسئولیت همه‌شان تا می‌توانم لذت ببرم. دوست ندارم چیزی را فدای چیزی بکنم. سعی می‌کنم تمام من‌هایم خوب باشند؛ (این کلمه‌ی خوب هم از آن حرف‌هاست) گرچه در مورد مادر شوهر شک دارم. به این احتمال رسیدم که یک مادر شوهر خوب یک مادر شوهر مرده است. چون خیال مردن هم ندارم، بنابراین در این مورد کمی تردید دارم؛ گرچه ناامید نیستم و نکته‌ی آخر این که همان طور که خانه‌ی پنجاه متری بوشهر را سر کوچه‌مان کار گذاشته‌ام، دوران آغاز نویسندگی‌ام هم سر راه هر روزهم هست. مدام به خودم می‌گویم مهنای! یادت نرود هم برای لذت از مسیری که آمده‌ام و هم برای رهایی از شری که معمولان در این موقعیت‌ها دامنگیر آدم می‌شود

در ۱۳۲۵/۱۲/۱۰: آمدم به این دنیا.
روزی که دیگر می‌تواند صورت کسری
باشد به دست سنگتراش قبر. هر روز اگرچه
رفته می‌روم. سنگ اما دیگر به مصادره‌ی
رویا هم در نیامد در یکی از روستاهای
ایذه؛ یک ناف با سنگی غیراستریل بریده

شده تا سری هر روز بریده شود بی‌تقاض و بی‌تاوان. ۴ ساله بودم،
پدرم به حرف خودش تنگ ترک زاده و ولایت را به تأخیر پذیرفت آمد
به MIS [مسجد سلیمان]. شد کارگر. صفر. هفت سالگی یادم هست.
روز اول مدرسه - ناصر خسرو بی‌بی‌یان - با یک جفت کفش قرمز
دخترانه. عدم آفاقه‌ی گریه‌ها و این که پسر و دختر یکی‌اند یک هفته
دست چپم در کیسه‌ای شد که راست‌نویس شوم، شدم، چپ مادرزاد در
شوت به فوتبال. گوش چپ پاپتی تا کلاس دهم و بعد چار دختر، سه
پسر، یک جفت والدین یک اتاق. نفهمیدم چه شد تا حالا یک وجب
مانده به ۶۰ سالگی. بدبختی وقتی پشت گردنم را فشار داد که ۸-۹

مزااحم شعرم

هرمز علی‌پور

ساله؛ تانک‌های شاه- مصدقی را دیدم و با
گج و لرز پشت دیوار نوشتم یا مرگ
یا مصدق. که با فاصله‌ی نه خیلی بعد
شاه و ثریا را در کارخانه‌ی گوگردسازی
GP دیدیم، دست تکان دادند خندیدیم.
به سیکل اول آن وقت- تا کلاس نه-

عمده رباعیات خیام را حفظ بودم. کلاس ده شعر و داستان شروع
کردم نوشتن. به حرف کسروی همه را سوزاندم. با علی مراد
فدایی‌نیا و مراد مؤمنی تا کلاس نه روی یک میز و نیمکت بودیم.
بهرام داوری؛ طراح و نقاش بزرگ معاصر؛ در آن سال‌ها برای من
بزرگ بود تا بزرگ‌تر و بزرگ‌تر است حالا و بعد نظیرش ندیده‌ام.
فدایی‌نیا قرار بود «بی‌بیانی‌ها» محله‌ی ما را رمانی کند ۱۷ ساله دیپلم
طبیعی شدم، سن‌ام برای سربازی کوتاه و دستم برای دانشگاه کوتاه‌تر
بود بسته شدم به معلم سر منزل شدن. بیش‌تر از پدرم درمی‌آوردم.
پدرم را درمی‌آوردم. رفتم سربازی سپاهی دانش، برگشتم، معلم شدم

رفتم دانشسرای راهنمایی، برگشتم معلم بودم رفتم دانشگاه، برگشتم
با کارت قرمز سال ۵۷ الکی الکی نزدیک شد اعدام شویم نشد تا.
نزدیک ۴۰ سال است با عرض شرمساری از مولوی، نیما، فروغ،
مزاحم شعرم، شعر هم با بی رحمی، تام و تمام دمار از روزگارم درآورده
دوست نداشتم، دارم؛ این نام این هیئت ناقابل موجب بغض و رنجش
بعضی شود اما شد دیگر. چون در کار تعمدی نیست پس خدا مرا
می بخشد

بیش تر از ۲۰ کتاب خیلی، شعر، مطلب نامه و... دارم. به خاطر
رعایت چیزی، اندکی را ضبط و ربط به تماشا و قضاوت نهاده‌ام. و فقط
یاد برخی از دوستان که دیگر حالا تکه‌های تاریخ‌اند غمگینم می‌کند
یاد شاپور بنیاد به خیر باد

- تمام

در پانزدهم بهمن ۱۳۲۸ در کاکخ در جنوب خراسان متولد شدم. مدرس ابتدایی و متوسطه را در شهرهای مختلف گذراندم و از همان ابتدا برایم معلوم بود که بیشتر برای ادبیات ساخته شده‌ام تا علوم، به خصوص علوم طبیعی، گواه این قضیه برگی است از

دفترچه‌ی یادداشتی که مدتی پیش در میان کاغذهایم پیدا کردم. متعلق به زمانی که دانش‌آموز سال دوم دبستان بودم و رویش نوشته شده بود: «دفتر شعر و نثر و چیزهایی از این قبیل» و (نثر را نصر نوشته بودم). همیشه در کلاس ادبیات و بعدها زبان انگلیسی، جزء بهترین‌ها بودم. بیشتر از ادبیات، البته، به سینما علاقه داشتم. خواندنِ رمان و رفتن به سینما، «آرزوهای بزرگ» من در آن زمان بود که البته زیاد دست نمی‌دادم زیرا خانواده‌ام آن‌ها را مخل یادگیری درس‌های دیگر می‌دانستند.

تحصیلات دانشگاهی را در سال ۱۳۴۸ در دانشگاه تهران شروع

شعر و نثر و چیزهایی

از این قبیل

مشیت علایی

کردم. در ۱۳۵۰ لیسانس و در ۱۳۵۶ فوق-لیسانس را در زبان و ادبیات انگلیسی گرفتم. رساله‌ی فوق‌لیسانس‌ام «جامعه‌شناسی پیدایش رمان و داستان کوتاه در ادبیات فارسی» بود از آن پس مشغول تدریس در آموزشگاه‌ها و دانشگاه‌های مختلف از

جمله دانشگاه تهران و علامه‌ی طباطبایی بودم و هم اکنون نیز مدرس دانشگاه آزادم. صفحه‌ی نقد فیلم مجله‌ی فردوسی اواخر دهه‌ی ۴۰ برایم بسیار جذاب بود، همچنین نقدهای دکتر براهنی و دیگران، بعدها منتقدینی مثل لیونل ترلینگ، ادموند ویلسون، فرانک کرمود، تری ایگلتون، ریمود ویلیامز، و فردریک جیمسون بر من بسیار اثرگذار بودند. شاید به همان اندازه تشویق اساتیدی نظیر دکتر براهنی، دکتر بهرام مقدادی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و دکتر اسلامی ندوشن و اساتید غیرایرانی‌م در شکل بخشیدن به گرایش انتقادی من موثر بودند.

یکی از آن‌ها خانم دافنه آتاس بود که استاد دوره‌ی فوق‌لیسانس من بود و یکبار در یادداشتی که هنوز آن را دارم- برایم نوشت: «من نسبت به تو سخت‌گیری می‌کنم چون بالاترین ملاک‌های نقد ادبی از تو چندان دور نیستند» طبیعی است که چنین حرفی، آن‌هم از جانب کسی که در آن وقت چهره‌ی نسبتن سرشناسی در رمان آمریکا بوده برایم بسیار خوشایند بود و پیداست تا چه اندازه برایم راهگشا بوده است. زنده یاد دکتر امیرحسین آریان‌پور تا بود مشوق بزرگ و بزرگوار من بود به هر تقدیر، کار نقد یا به تعبیر ایام کودکی‌ام، کار «شعر و نثر و چیزهایی از این قبیل» را تقریباً دیر شروع کردم. حدود ۴۰ سالگی؛ ولی هرگز منتقد حرفه‌ای نبوده‌ام. اولین مقدم بررسی رمان رازهای سرزمین من رضا براهنی بود که در کیهان فرهنگی چاپ شد و ظاهرن نشان می‌داد شاگرد خلفی نیستم! سال‌ها پیش از آن، البته، سه مقاله در موضوع بیگانگی در مجله‌ی نگین چاپ کرده بودم و بخش چهارم آن هم- فکر می‌کنم در سال ۱۳۵۸- در جنگ بین‌الود به چاپ رسیده که فصل‌هایی از کتابی بودند با عنوان دیالکتیک بیگانگی، که هرگز تکمیل نشد؛ سلسله مقالات «شکل چیست؟» هم که در مجله‌ی گردون به چاپ رسیده همان سرنوشت را داشته است.

در سال ۱۹۹۹ چند نامه از دانشگاه کمبریج به دستم رسید مبنی بر این که مرا به عنوان یکی از دو هزار پژوهشگر قرن ۲۰ انتخاب کرده‌اند که قرار بود شرح حالشان در دانشنامه‌ای منتشر شود سال گذشته هم مقاله‌ی «رمز کل» من، در شرح کتابی به همین نام از

نور تروپ فرای، مقاله‌ی برگزیده‌ی سال شناخته شد

مجموعه‌ی نوشته‌هایم مشتمل بر نقد و بررسی و تحقیق و مصاحبه و سخن‌رانی و ترجمه، در ۳ جلد در حال حروفچینی است. از دیگر فعالیت‌های فرهنگیم باید به ترجمه و سرپرستی دایره‌المعارف زیبایی‌شناسی اشاره کنم که با همکاری عبدالله کوثری، مراد فرهادپور، عباس پژمان، فرزانه سجودی و چند نفر دیگر انجام شده و مرکز مطالعات و تحقیقات هنری وزارت ارشاد آن را در دست انتشار داد در حال حاضر مشغول ترجمه‌ی کتابی هستم با عنوان هنر و اخلاق، که قرار است فرهنگستان هنر آن را منتشر کند

می توانم از کودکی سخن بگویم که (به)
گفته‌ی شناسنامه در ششمین روز از سومین
ماه بهار سال هزار و سی صد و سی و نه
خورشیدی، در دهکده‌ای سبز (قشوپشمه،
نامش / از خزر یک و جب دورتر) جایی بین
لاهیجان و لنگرود (چه فرق می کند

از خودم مهرداد فلاح

خوابه بیدارتر از هرچه بیدار! چون منو
می دووند که سر از پا نمی شناختم
همکلاسی‌ها نیشخند می زدند و می گفتند
فلانی خل شده (دروغ که نمی گفتند) خل
شده بودم و با فرشته‌ها که هیچ، با کرم خاکی
هم حرف می زدم از نمی دونم یا چی؟»

«دل تو دلم نبود اون قدر که دلبسته رنگ‌ها و صداها و پنجه‌ها و
آشکار بودم، تو فکر نون و نمک نبودم. بی خود و بی دلیل به قهقهه در
می اومدم. یه دم بعد، کنج خونه یا هر جایی دنجی که بگی، می افتادم
به حق حق!»

این جوری شد که یهو دیدم قلم تو انگشتمه و افتادم به جون این
زبون بسته (زبون فارسی رو می گم) و شدم مثلن شاعر! گوش اهل
خونه پر شده بود از نوشته‌های هذیونی من و اگر در می رفتند از دستم،
دیوار که سرجایش بود اون قدر تو گوشش خوندم که از زور خشم باد
می کرد و می خواست رو سرم خراب بشه.»

کاکو؟ یا به دنیا گذاشت و نام رسمی احمد باقری پور فلاح را روی
او گذاشتند اما مادر (که دیگر نیست... افسوس!) گواهی می داده این
فرزند دکورش (همین مهرداد فلاح خودمان) را در پاییز سال سی و
هشت (آبان یا آذرش را نمی دانیم) به دنیا آوردم. بگذریم!

شاعری که مهرداد فلاح نام گرفته (شانزده زمستان بعد به گمانم)،
از لای جلد همان شناسنامه (که گفتیم) بیرون پریده، از چه گونه شاعر
شدنش چنین می گوید: «همه‌ش زیر سر این سیاره‌ی نپتونه که همون
اول نوجوانی، عبور مالیخولیایی شو از خونه‌ی تولدم شروع کرد
بی مروت! هم عاشقم کرد و هم شاعرما در بیلای خواب می دیدم و در

بهتر است سر رشته‌ی سخن را از زبان شاعر باز کنیم که اگر نکنیم، تا صبح قیامت از خودش حرف می‌زند مثلن می‌خواهد بگوید اول با شاعران روز رفیق شد و بعد رفت سراغ قدیمی‌ترها و یا این* که هرچه درباره‌ی شعر دستش می‌رسید؛ (از کتاب و مجله و روزنامه و ...) می‌بلعید و از این قبیل حرف‌ها: (نابغه‌ای مثل مرا مادر نژاد!) که گوش‌مان پر است

خلاصه این که پای این آقا (سال ۵۵ به گمانم) به تهران رسید و در کسوت پر زرق و برق دانشجویی (مهندسی مخابرات) مقیم پای تخت شد دو سه سالی بدین نمط سپری گشت و گشت تا این که انقلاب شد و باقی قضایا که بماند فقط این را بگوییم که دست این روستازاده عاقبت از ملوک دانشگاهی خالی ماند و او ماند و دستی پر شعر که هرچه جار می‌زد خریدار؟ اصلن! البته، یادم‌ان نرود که در این سال‌ها، جناب شاعر اولین کتاب شعرش را با خادم شاعر (دو نفره) چاپ کرد (تعلیق - یادآوری‌ها) در همین تهران (پاییز ۶۳). بشنویم که از تهران چه می‌گویند: «تهران قفسی بزرگ است که در آن بال و پری می‌زنم من این قفس را دوست دارم!»

فلاح که دیگر رومن شاعر شده بود (!)، در اقدامی شگفت به زمستان ۶۴ لباس دامادی در بر، حلقه در انگشت دخترخانمی به نام **هایده پیر فکر** می‌کرد و به جرگه عیال‌واران پیوست (حقا که دل شیر داشت این جوان تازه سبیل!) این طورهاست که شخص سر به هوا، نه فقط خودش که یکی دیگر را همراه خودش به چاه می‌کشانند باری، حاصل این پیوند (علاوه بر چیزهای نگفتی)، یکی پسر است

«مهرگان» نامش و یکی دختر که «مینا» (جورجور است جنسش!) و اما پیش از چاپ دومین دفتر از سروده‌هایش، این یل گیلانی توانسته بود در نبردی سخت دشخوار، در دروازه‌های آهنین جریده‌های معظم (زکی!) ادبی پای تخت را در هم شکند و صفحات شعرشان را ستاره‌باران کند! «در بهترین انتظار» کتاب دوم وی بود که در آغاز دهه‌ی مبارک ۷۰، پشت ویتترین‌ها به جلوه درآمد، برای این کتابه نشستی در تهران تدارک دیده شد (توسط خانم الهام مهویزاتی) که حاصل آن، در کتاب **آینه‌ها** (جلد دوم) ضبط است (بخوانید و حظ کنید!)

همین وقت‌ها بود که شاعر ما را باد برداشت و همراه یکی دو تن دیگر، پرچم انقلابی تازه در شعر برافراشت از نسل پنجم سخن گفت و نوشیدن ماه (که می‌دانید). خرداد که آمد سومین کتاب شعرش را (که بوی اتوبوس‌های لکته و جوی‌های لجن تهران از آن بلند بود) چون برگ برنده‌ای بر زمین کوبید با «چهار دهان و یک نگاه» دعوی نوجویی‌اش را چنان به گوش فلک خواند که عرش و فرش به لرزه افتاد! (پاییز ۷۶ این واقعه را هنوز که هنوز است، در حافظه دارد)!!

و سپس مصاحبه پشت مصاحبه، عکس پشت عکس! (دشمنان گواهی می‌دهند که این جوان سرفیض حتی خودش را مستحق جایزه‌ی نوبل هم دانسته است. الله اعلم!) و ناگهان با اعلام این که: «دارم دوباره کلاغ می‌شوم»، برای همیشه با زبان فاخر و نگاه قاهر بدرود گفت و «شاعر - کلاغ» خیابانی را جای «شاعر - بلبل» گلستانی جا زد

به این هم که قانع نشد رفت و در کارنامه «گلشیری»، «جای
دوربین‌ها» را «عوض کرده» و سپس برای شعر خودش و
همپالکی‌هاش (مثل این عبدالرضایی ملعون) شناسنامه جعل کرد و
فریاد برآورد که ایهاالناس! «شناسنامه‌های تازه می‌خواهند کلمات...»
پی‌نوشت:

مهرداد فلاح هنوز هم سرپاست و دارد از خود؟ حرف می‌زند این
آدم (کلام آدم؟) آن قدر بی‌چشم و روست که اسم آخرین کتاب چاپ
شده‌اش را هم گذاشته «از خودم»! تازه، وعده داده که در کتاب
بعدی‌اش، دست ما را بگیرد و ببرد هواخوری!
«بسه دیگه بابا! این میکروفون رو بده من بینم! مگه خودمون
زبون نداریم ... ها؟

هم کم از کم و هم چندها نفرم
در هچلم هرچند همه جا در سفرم
گرچه یک پدرم خیلی هم پسرم
حالا تو بگو مجلم یا کچلم؟

محل تولدم نزدیک چنار دالبتی -
محله‌ی قدیمی و معروف - اصفهان است.
سال ۱۳۲۲، بله دقیق ۱۷ اسفند ۱۳۲۲ آن
جا متولد شدم. آن جا یک کوچه بود که اگر
دنبالش می‌رفتی می‌رسیدی به جوباره
محله‌ی یهودی‌های اصفهان که از

قدیمی‌ترین محلات شهری ایران است. در محله‌ی جدید ساختمانی
ساختیم که در شمال آن مادی (نهر) نیاسرم قرار داشت. و من همان
جا در آن نزدیکی به مدرسه رفتم و سال‌ها از کنار این نهر گذشتم
چنان که این نهر با خصوصیتی که داشت از لحاظ تصویری جزو
عناصر اصلی ذهن من شد. در اصفهان به دبیرستان هراتی می‌رفتم و
پس از اخذ دیپلم بلافاصله دانشگاه حقوق قبول شدم.

دل‌م برای ادبیات می‌تپد کیوان قدرخواه

در سال ۴۶ لیسانس و ۴۸ فوق لیسانس
گرفتم. ضمن آن که کارآموزی وکالت کردم،
پس از اخذ پروانه وکالت چند سالی بعد در
تهران وکالت می‌کردم، دفترم در میدان
انقلاب فعلی بود ولی از همان دوران
دبیرستان دل‌م برای ادبیات می‌تپید و به هر

حال کار ادبی خود را هم انجام می‌دادم. اما زمانی متوجه شدم، کار
ادبی را نمی‌شود دست کم گرفت و یا قسمتی از وجود را به آن
اختصاص داد بنابراین از کار حرفه‌ای کم کردم و به ادبیات پرداختم به
خصوص به شعر. بعد از چندسالی برای آن که ذهن آزادتری داشته
باشم و به سرچشمه‌هایم بازگردم به اصفهان آمدم و در اصفهان بیشتر
اوقات خودم را صرف شعر کردم.

تولد بهمن ۱۳۲۰، فارغ التحصیل
دیرستان البرز سال ۱۳۵۹، عزیمت به
اتریش برای تحصیل طب ۱۳۴۱، با این
که باطنن علاقه به آن نداشتیم، اما امروز
معتقدم علاقه مطرح نیست، کافی است که
اصرار داشته باشی که بخوانی، علاقه خود

به خود بوجود می آید در این ارتباط یکی از دوستانم را مثال می آورم
که هر دو با هم در وین طب می خواندیم و هر دو هم به آن بی علاقه
بودیم و هر دو هم با هم از وین به رم کوچیدیم، منتها من ادامه ندادم
و او ادامه داد تا آن جا که جراح حادثی شد و بعدن صاحب یک
کلینیک خصوصی در کشور آلمان. در رم به خاطر علاقه به
روزنامه نگاری در دانشکده ی علوم سیاسی نام نویسی کردم. اما
رشته ی روزنامه نگاری از دانشکده ی علوم سیاسی جدا شد و مستقلن
به صورت مدرسه ی روزنامه نگاری درآمد در شهر پروج، و من علوم
سیاسی را ادامه دادم و چون ارزش دانشگاهی بیش تری

علاقه مطرح نیست

رضا قیصریه

داشت. سال آغازین دانشکده مصادف شد با
شروع جنبش های دانشجویی ۱۹۶۸ که بعد
از ماه می ۱۹۶۸ پاریس این جنبش به اوج
خود رسید و جامعه ی ایتالیا را متلاطم کرد
این جنبش از نظر فرهنگی بانی تغییرات
بسیاری شد که از هر نظر قابل توجه است؛

در واقع می توان گفت: جنبشی بود که ذهنیت ها را تغییر داد بعد از
اتمام تحصیل در علوم سیاسی و در جریان انقلاب اسلامی به
ایران بازگشتم و مشغله های متفاوتی را آزمودم و در این فاصله به
ترجمه ی آثار نویسندگان ایتالیایی و آمریکایی، مثل موراوایا،
بوتزاتی، همینگوی، و ... پرداختم که داستان های رومی، تپه های
سبز آفریقا و پروانه و تانک از جمله ی آن هاست. از سال ۱۳۶۵
به تدریس زبان ایتالیایی در دانشگاه تهران و سپس دانشگاه
آزاد پرداختم که این هم کاری از سال ۱۳۷۴ فقط با دانشگاه آزاد هم
چنان ادامه دارد

در خانه‌ای درنداشت که حوضی گرد و
چهار باغچه‌ی مربع دارد، من راه رفتن را یاد
می‌گیرم و دنیا را برای اول بار تماشا
می‌کنم و این برای همیشه الگوی هندسی
جهان می‌شود؛ ماندلائی در ذهنم، شعرم و
خواب‌ها... بی آن که پدر و مادری باشد با

تا لبه‌های برهوتِ روح آزیتا قهرمان

زندگی می‌کند و با آن شال و دامن چین‌دار
سفید، شعر می‌خواند و می‌رقصد و عاشق
یکی از خاله‌هاست. یک بار هم صلات ظهر
مرا از دستِ بچه دزد نجات می‌دهد در این
شلوگی من اصلن دیده نمی‌شوم و هر چقدر
دلم بخواهد می‌توانم پا برهنه راه بروم، خاک

مادر بزرگی چاق و خندان که اصلن نصیحت کردن بلد نیست، بزرگ
می‌شوم. سه خاله جوان دارم که عین خوه‌رانِ سه گانه‌ی سرنوشت،
همه جا با هم ظاهر می‌شوند و شب‌ها با ییگودی‌های درشتی که با
میخ به موهایشان بسته‌اند هر سه در یک اتاق می‌خوابند و پیچ‌پیچ
می‌کنند پدر بزرگم مردی به باریکی یک درخت است، او روزها
حسابدار دارایی است. آخر هفته خادمِ حرمِ امام رضا و عصرها مدیر
یک پرورشگاه پسرانه. رُبابه که موهای قرمزی دارد مدام چه درحال
جارو کشیدن و یا هم زدن دیگ، قصه‌های ترسناکی درباره‌ی مردها
تعریف می‌کند. حسن کاخکی هم هست که بعد از زلزله آمده و با ما

بازی کنم، دروغ بگویم، میوه بچینم و یا در زیر زمین‌های پر از خنزرو
پنزرگم شوم. هفته‌ای یک‌بار طاهر سلیمانی با دیگِ حلیم می‌آید او
عبایی قهوه‌ای دارد و ریش و موی سفید و با سنگ و درخت و
گربه‌های کوچه سلام و علیک می‌کند و از موجوداتی نامریی برایش
کاغذ می‌رسد که فقط به من نشان می‌دهد نامه‌ها را باد می‌آورد و
همیشه میان غذا خوردن و یا حرف زدن یک باره جلوی پای اشباح
راست می‌ایستد و گاهی برایشان شعر می‌خواند در ایام سوگواری یا
عیدها پرچی سیاه یا سبز به در خانه می‌زنند و در، تا شب باز است.
پسرهای پرورشگاهی با آن سرهای تراشیده و یقه‌های سفید مشمایی

می آیند کنار ردیف اطلسی ها می ایستند و غم انگیزترین سرودها را می خوانند عصرهای جمعه آقای چشم سبز که پیر و چاق است می آید و مرا به باغ ملی و سینما می برد در یکی از گردش هایمان آقای پیر مرا به خانه ای می برد که آن جا خانمی چشم آبی که پیر و چاق است پلو می پزد آن ها مرا به اسارت می گیرند و می گویند تا آخر عمرت باید پیش ما بمانی. هیچ کس برای نجاتم نمی آید و مادر بزرگ هم می گوید بهتر است پیش پلرت باشی.

سال ۴۸ است من به کلاس دوم می روم. خانم چشم آبی هر چه حقه بلد است با لهجه غلیظ ترکی برای من می گوید، نارنج و ترنج، یوسف و زلیخا، امیر ارسلان، چهل طوطی - و من هم برای او که سواد ندارد هرچه کتاب قصه دارم می خوانم، حتی تابلوهای خیابان و کتاب های درسی ام را - مهمترین سرگرمی ما در این خانه، شنیدن افسانه های طولانی و عجیب و غریب خانم و آقای چاق است. آن ها هر دو از سرزمین های دوری آمده اند.

آقای چشم سبز از پدرانش، شاهزادگان و املاک می گوید که حالا ندارد و خانم چشم آبی از آذربایجان، بلشویک ها، استالین و مردانی که خواستگار او بوده اند گاهی هم به میهمانی می رویم و یا روضه خوانی آتم های دیگری که آگاردئون می زنند و مهربانند خاله ها، دایی ها و مادر بزرگ من می شوند سیزده سال دارم که عموی کوچکم یزدانبخش قهرمان را می بینم، می دانم که او شاعر است و داماد و ندیم ملک الشعراء بهار و دوست صادق هدایت، آل احمد و مینوی بوده است. او برایم شخصیت محبوب نوجوانی ام می شود او را

گاه در مشهد با استاد انجوی شیرازی و استاد پروین گنابادی می بینم. آرزو می کنم او مرا به اسارت بگیرد عموی بزرگ صندوق کهنه و سنگینی را بعد از اسباب کشی در خانه ما امانت می گذارد صندوق پر از بسته های نامه، دست نویس شعرها و دفترچه های خاطرات، مجلات کهنه ای دوره ای مصدق است. تمامی تابستان من در صندوق گم می شوم. وقتی پینا می شوم، کشف کرده ام در خانواده ما از هر سه نفر یکی شاعر به دنیا می آیند شب و روز می خوانم و می نویسم شاعری به نظرم باشکوه ترین روش برای آدم بودن است. حالا کتاب هایی که برای خانم چشم آبی می خوانم دوست ندارد و می گوید حیف کاغذ در خفا می خوانم. او به آن چه می خوانم مشکوک است. پدرم به آن چه می نویسم مشکوک است و همه را کش می رود روز به روز قفل های محکمتری به درها می زند و دستور می دهد! بلند و بلندتر شوند. برایم می خواند که شاعران از شیاطین اند بالاخره آن ها به این نتیجه می رسند که من بد چیزی از کار در آمدم و مرا با خواهش و تمنا به اهالی خانه ای در نداشت پس می دهند حالا ۱۵ ساله ام و بحبوحه ای انقلاب. پدر بزرگ از کتاب های جلد سفید می ترسد مادر بزرگ دندان های مرا می شمارد و یک ماه گرفتگی ام را واری می کند و قسم می خورد این همان دختری نیست که ما به آن ها دادیم. دکتر روانکاو می گوید که بعدها می فهمم در سویی از شاگردان یونگ بوده است به من اطمینان می دهد نوشتن تنها راه شفای من است با بهترین دوست زندگی ام مهناز آشنا می شوم. با هم تمرین می کنیم. سرمان را جوری پایین می آوریم که همه چیز را وارونه ببینیم و بخندیم.

به اندازه سهم تمام عمرمان می‌خندیم- به یک مدرسه شبانه روزی (دانشسرای مقلداتی) تبعید می‌شوم، آن جا ۳۷۶ خواهر دارم و مهم‌ترین خاطره‌ام احساس حبس بودن و گرسنگی مدام است. از سال‌هایی که بزرگ‌ترین شانس، کتابخانه‌ای با هزاران جلد کتاب است که کلیدش را با زنجیری به گردنم آویخته‌ام، شب و روز آن جا می‌خوانم. انقلاب که می‌شود ۱۶ ساله‌ام. وقتی درس تمام می‌شود برای مدتی کوتاه سینما می‌خوانم. معلم که عاشق گدار و بونوئل است اولین کسی است که جرأت می‌کنم و شعرهایم را به او نشان می‌دهم. او با صبر و دقت تمام، رنگ‌های سرخ و نقره‌ها را از شعرم پاک می‌کند.

اولین کتاب‌سوزان عمرم به دست پدرم انجام می‌شود در سال ۶۰ ازدواج می‌کنم. پسر یک‌سال بعد به دنیا می‌آید همسرم قهرمان بوکس است که دانشکده خلبانی را رها کرده عاشق کامیون‌های قرمز و جاده‌های دور است. کتاب‌سوزان دوم اتفاق می‌افتد دخترم به دنیا می‌آید جنگ ادامه دارد و در ادبیات سال‌های خاموشی است تقریر! خانه نشین و منزوی هستم. بعد از ۱۴ سال زندگی سخت با همسر از هم جدایی شویم. کتاب *آوازه‌های هوا* سال ۷۱ بعد از سه سال تأخیر در می‌آید و کتاب دوم، *تندیس‌های پاییزی* را برای چاپ به ناشر می‌سپرم. با دوسال تأخیر سال ۷۵ چاپ می‌شود از سال ۷۳ من و بچه‌ها باهم زندگی می‌کنیم. دورانی که مدام خانه و شغل‌هایم راعوض می‌کنم. تنها موهبت این سال‌ها فرصت یک مطالعه گروهی تاریخ

ادیان، اساطیر و متون مقدس است، که ده سال تا سال ۷۸ که هر یک پراکنده به سویی می‌رویم، ادامه دارد.

همسر مرگی دلخراش را برمی‌گزیند حالا تنهایی، شایعات و قضاوت‌ها به جست و جوی همیشگی کار، نگهداری بچه‌ها و حسرت فرصتی برای نوشتن اضافه می‌شود می‌دوم و برای زنده ماندن با نوشتن تمرین می‌کنم. تا لبه‌های برهوت روح می‌روم و باز می‌گردم.

حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم آدم‌ها، کتاب‌ها و گفت‌وگوها مهم‌ترین ماجراجویی‌های من بوده‌اند چند بار عشق شده‌ام. اولین بار به همبازی‌ام که ساختن قایق کاغذی و بازی شطرنج رابه من یاد داد و آخرین بار به مردی که هرگز ساختن قایق‌های کاغذی را یاد نگرفت. مادر بودن سخت‌ترین کاری بود که مجبور به انجامش شدم و شاعری عاشقانه‌ترین نقش‌ام. بعضی از شعرهایم به فرانسسه، هلندی و انگلیسی ترجمه شدند کتاب *سوّم (فراموشی آیین ساده‌ای دارد)* در زمستان ۸۱ چاپ شد و گزیده‌ای از سه کتاب به زبان آلمانی، در آلمان منتشر می‌شود- داستان‌هایی نوشته‌ام که برای کسی نخوانده‌ام. معلم زبان فارسی به انگلیسی زبان‌ها هستم.

زمانی که یک نوجوان بیش نبود و داستان می‌نوشت؛ شاید فکر می‌کرد فقط رنگ‌های تندو شاد وجود دارند، حالا اگر رنگ سیاهی هم هست، هست نه این که من بخواهم بگویم، نه داستان‌های آن دوره‌اش این را می‌گویند نمی‌دانم چه

اتفاقی افتاد شاید اصلن هیچ اتفاقی نیفتاد چون وقتی اتفاقی برای همه می‌افتد دیگر نامش اتفاق نیست: سیراست و مسیر.

هر چه بود آرام آرام آن اتفاق، افتاد و داستان‌هایش شاید مثل خودش با نوعی سیاهی و غم آشنا شد نه این که من بخواهم بگویم این راه نه، داستان‌هایش می‌گویند ابتدا فقط ته داستان‌هایش رنگ عوض می‌کرد و بعد سیاهی شروع به گسترش کرد و خودش را از بدنه داستان بالا کشید خیلی زود زمانی رسید که آدم‌ها، کوه‌ها، دشت‌ها و اشیاء دور و برش پشت آن سیاهی گم بودند نمی‌دانست این سیاهی از کجا آمده و چرا؟ باید کنار می‌آمد اما کنجکاو دست از سرش

شاید نرسد و همیشه

خالی بماند

محمدرضا کاتب

برنمی‌داشت. کنجکاو باعث می‌شود آدم به چیزها زل بزند و او آن قدر به جایی که نمی‌دانست کجاست زل زد تا به این فکر رسید که آن سیاهی اصلن وجود ندارد و آن چیزی که او سیاهی می‌بیند فقط یک لکهی ابهام است شاید واقعن سیاهی باعث تاریکی

نبود؛ بلکه فقط اشیاء و آدم‌ها را مات و تار می‌کرد طوری که معلوم می‌شد این آدمی که از دور می‌آید آدم است، حیوان است، کوه است، درخت است یا چیزی جاری در همهی این‌ها. من فکر می‌کنم این ابهام چیزی از جنس پیری ما آینه‌هاست. چون یک‌روز که باز زل زده بود به جایی که نمی‌دانست کجاست، متوجه چیزی شد: کم کم داشت می‌فهمید با آن ابهام، آدم‌های داستان‌هایش به جای آن که روز به روز زودتر مقصدشان را پیدا کنند، بیش‌تر راهشان را گم می‌کنند حالا دیگر شخصیت‌هایش در روز روشن و در هوای آفتابی هم راه‌ها را گم می‌کردند و مردد می‌ماندند وسط صفحه‌ی سفید که چه کنند و کجا

بروند یا کجا می‌خواسته‌اند بروند که این جا هستند چیزی باعث می‌شد آن‌ها نتوانند نشانی‌های خودشان را به یاد بیاورند و سر در گم بمانند

فکر می‌کنم گم شدن نشانی‌ها و این سر در گمی و گیجی باعث می‌شود هر کسی به این فکریفتد که این گم شدن‌ها چه ربطی می‌توانند به چیزهای دیگر داشته باشند یا به چیزی نمی‌توانند ربط داشته باشند شاید ربط به همه چیز داشتند و شاید ربط به هیچ چیز نداشتند. واقعن نمی‌دانم ارتباط با چیزهای دیگر داشتند یا نه چون هر دو با هم در یک زمان آمده بودند.

من فکر می‌کردم ارتباط به برخی حوادث و اتفاقات دیگر دارند نمی‌دانم چه سالی بود که... نمی‌دانم راستی برای چه چیزی چه سالی بود خیلی بد است آدم نتواند ۲ صفحه درباره کسی که رو به رویش آن سوی آینه وجود دارد بنویسد و صد صفحه درباره‌ی آدم‌هایی که وجود ندارند و فقط در ذهنش هستند بنویسد.

شاید چاره‌ای نداریم چرا که وقتی حرف‌ها تار و مردد باشند کار به جایی می‌کشد که صفحه خالی می‌ماند و می‌ماند برای روزی دیگر که برسد و پر شود و شاید نرسد و همیشه خالی بماند.

اکنون که این قلم را

زمین می‌گذارم

محمدباقر کلاهی اهری

شده و چون از اهر به مشهد مهاجرت کرده
بوده؛ به این پسوند نام‌لار بوده است. پدرم از
مادری مشهدی و همین پدر متولد می‌شود
که ادامه‌ی کار پدر را در امورات کشاورزی و
ملک‌داری به دست گرفته بود. از این جهت
گفتم که سال‌های کودکی‌ام به این

دلیل که در جلگه‌های اطراف مشهد و در بهترین بیلاق‌ها گذشت و
پرده‌هایی از لطیف‌ترین جلوه‌های آب و خاک و درخت و آسمان را به
من ارزانی کرد که یادش بخیر. و دفتر قصه‌هایم به نام «دامنه‌های
پری‌آباد» ادای دینی به آن قلمرو، چادرها و قصه‌های پریزادان است.
در پیش از رواج چراغ برق که شب‌ها مثل روزها بی‌هاله و بی‌جادو
نبود از آن چه دوست داشتم، نشستن در پای حرف و نقل این و آن
بوده و هست و آن چه را می‌شنیدم برآن چه شنیده بودم علاوه
می‌کردم و از آن چه هست و آن چه نیست ملاطی می‌ساختم؛ از بهر
برج و بارویی که پنجره‌ای به سوی چشم‌اندازهای خیالی دارد و بس.

معلم انشاء به دانش آموزان گفته بود که
زندگی خود را شرح دهند یکی از
دانش‌آموزان تاریخ تولد خود را نوشته بود و
گفته بود که: در این تاریخ به «دنیا» آمدم.
معلم او را متوقف کرده بود و مجبورش
کرده بود بگوید: به «مشهد» آمدم. من هم

چون دنیا خیلی بزرگ است، باید بگویم: در سال ۱۳۳۹ به مشهد آمدم.
درست اول مهر که روز دلشوره‌ی اطفال است و لذا تمام عمر را یا
محصل بودم یا معلم بودم و اول مهر برایم یک جور شروع کردن بوده
و هست هنوز.

اسم پدر بزرگم را به روی من گذاشتند که مردی دولتمند و مستبد
و کامروا بوده و چون هر چیزی به قول یکی از بزرگان دو بار حادث
می‌شود که در نوبت اول ترازدی و لابد پرشکوه و در نوبت دوم کم‌دی
و این جو‌ری‌هاست این جانب از هر بابت شکل مضحکی از سلف
خود هستم که چون اول‌هایش کلاه‌دوز بود به فامیل کلاهی موسوم

در محیطی که بالیدم، چه از طرف مادری و یا از طرف پدری، شعر و سخن و نقل و حکایت بی‌طرفانه نبود اولین دیوان حافظ را در دوران ابتدایی به دست آوردم. کتابی با آرایه و نقوش چاپ سنگی از مطبعه‌های قدیم. هنوز هم جادوی این جور کتاب‌ها مرا مسحور می‌کند و چه خوب.

کودکی‌ام به چندین دلیل در انزوا گذشت و در بعدها هم هرگز «اجتماعی» نشدم و لابد چه بد شعرگویی را، در همین حد و حدودی که به دست آوردم؛ از حدود سال‌های ۴۵ بود که بیش‌تر مشغول شدم و ازمیان حصارهای بستر شعر کلاسیک فارسی شروع کردم و بختم بلند بود که با چند استاد میرزا روبه‌رو شدم که نمی‌شد درس خود را پس نلاده از چار سوق آن‌ها گذشت. مسیر خود را به سمت شعر منشور گشودم و اولین دفترم از این گونه در سال ۱۳۵۵ به طبع رسید ولی کار در قالب‌های کهن را به هر دلیل در کنار این کارها ادامه دادم و در آن کار لزومی می‌بینم که جای طرح آن را مجالی دیگر لازم است. در دست‌انداز روزگار تا این‌جا که هستم یا نیستم؛ آمدم اکنون که این قلم را به زمین می‌گذارم، ۵۲ سال از عمرم گذشته است.

متولد ۷ اردیبهشت ۱۳۳۷ هستم. در محله‌های قدیمی تهران به دنیا آمدم. مجموعن آدم خوش‌اقبال بوده‌ام. کلاس ششم دبستان، شاعر و ترانه‌سرای معروف رادیو ایران محمود سنایی متخلص به شهر آشوب معلم من بود کلاس هشتم

در مسابقات داستان‌نویسی روز مادر (انجمن ایران و آمریکا) در منطقه‌ی آموزش و پرورش رتبه‌ی اول را گرفتم. کلاس نهم رفتم دبیرستان مروی، روبه‌روی عمارت شمس‌العماره، در رشته‌ی والیبال، کاپیتان سیکل اول بودم. کلاس دهم نمایشنامه‌ای نوشتم که به اجرا درآمد کلاس یازدهم به کارگردانی دکتر ایرج امامی، دو نمایشنامه بازی کردم. آن جا بود که فهمیدم؛ باید و باید از روح و جان مایه گذاشت تا تحفه‌ای، عتیقه‌ای به چنگ آورد و زیره به کرمان نبرد اولین سیاه مشق‌هایم مهر آن دوره‌ی چهارساله را دارد گو که در «سالنامه‌ی مروی» و ... به زیور چاپ آراسته شد. ولی غیر از چاپ

تا فراموش نکنم

محمد محمدعلی

مصاحبه با نادر نادریپور دیگر قضایا قابل ذکر نیست. می‌نوشتم که دستم ورز بیاید هنوز هم نمی‌دانم ورز آمده یا نه. در سال ۴۷ در رشته‌ی تلویزیون سالنامه (۲۵۰ صفحه) از وزیر آموزش و پرورش و مدیر انتشاراتی عطایی، لوح تقدیر و خودنویس نوک

طلایی پارکر جایزه گرفتم. هنوز هم فکر می‌کردم عاشق تماشا و نمایشنامه‌نویسی هستم؛ ولی انگار فقط ذوق و شوقش را داشتم جوهرهایش را. در سال ۴۸ از طریق سپاه ترویج و آبادانی رفتم سربازی. وقتی برگشتم جز به داستان‌نویسی به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم. اولین مجموعه‌ی داستانم «دره‌ی هندآباد گرگ داره» در سال ۵۴ همزمان با استخدامم در سازمان بازنشستگی کشوری و ازدواج با گل سرسید خانلار کیهانی چاپ شد. سیصد نسخه حق‌التالیف گرفتم و همه را به کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران فروختم. دومین مجموعه‌ام «از ما بهتران» توسط شمس، برادر جلال آل احمد در

انتشاراتی «رواق» چاپ و با استقبال منتقدان روبه‌رو شد با چاپ چند مقاله و داستان در مطبوعات همراه احساس خوب یک نویسنده‌ی حرفه‌ای، در سال ۵۷ لیسانس علوم سیاسی و اجتماعی گرفتم و با تأکید دکتر باقر پرهام، به آذین و اسلام کاظمیه و ... به عضویت کانون نویسندگان ایران پذیرفته شدم. در اواخر سال ۵۸ سفری به شش جمهوری شوروی سابق کردم. سال ۵۹ مسئول کمیسیون امور مالی کانون نویسندگان بودم. از همان سال تا مرداد ۶۱ سردبیری پنج شماره از فصلنامه‌ی «برج» را به عهده گرفتم و بخشی از خاطرات سفر به شوروی را در آن چاپ کردم. پس از توقیف فصلنامه‌ی برج تا سال ۶۶ که مجموعه داستان «بازنشستگی و...» و مجموعه‌ی مقالات ادبی «مس» توسط انتشارات آگاه و نگاه منتشر شد در برپایی جلسات داستان‌خوانی - پنجشنبه - (همراه هوشنگ گلشیری و ناصر زراعتی و ...) و جلسات شعر - سه‌شنبه - (همراه جواد مجابی و محمد مختاری و ...) مشارکت فعال داشتم. در سال ۶۶ با شاملو و دولت‌آبادی و اخوان ثالث گفت و گویی مفصل کردم. در سال ۶۹ فضای سازمان بازنشستگی کشوری برایم تنگ شد و به وزارت فرهنگ و آموزش عالی منتقل شدم. نخست کارشناس امور پژوهشی بودم و بعد سر از کتابخانه‌ی مرکز تحقیقات علمی درآوردم. با انتشار دو رمان «نقش پنهان» و «رعد و برق بی‌باران» در سال ۷۰ پنجره‌ای به رویم گشوده شد که احساس کردم بسیار بزرگتر از دریچه‌ی داستان کوتاه است. در سال ۷۲ گفت‌وگو با احمد شاملو و ... پس از هفت سال انتظار مجوز چاپ گرفت. در سال ۷۳ که مجموعه داستان «چشم دوم» چاپ شد،

با مجله‌ی آدینه و تکاپو همکاری کردم. چاپ مقاله‌ی «فراخوان فرزندگان» در مجله‌ی تکاپو و تلاش برای احیای مجدد کانون نویسندگان و نگارش متن ۱۳۴ نویسنده حاصل آن دوره است. در سال ۷۴ رمان رعد و برق بی‌باران تجدید چاپ شد. در سال ۷۵ جزو بیست و یک نویسنده و شاعری بودم که با اتوبوس عازم ارمنستان شدند. پس از یافتن عمر دوباره و رفع گرفتاری‌ها ... مثل کسی که تازه متولد شده باشد نشستم به کار و به ترتیب آثاری را نوشتم یا تجدید چاپ و ویرایش کردم تا فراموش نکنم آن‌چه ظاهر و گذشته بود و عمل نمی‌گذشت.

اگر باز هم خواسته باشید انتشار ویژه‌نامه‌های شعر و داستان مجله‌ی آدینه، همراه علی باباچاهی از سال ۷۶ تا ۷۸. دریافت لوح تقدیر یا افتخار بیست سال داستان‌نویسی ایران بابت مجموعه داستان بازنشستگی در سال ۷۷، دریافت رتبه‌ی اول جایزه‌ی یلدا بابت رمان «برهنه در باد» در سال ۸۲ شرکت در اولین فستیوال ادبی برلین و ترجمه‌ی چند اثر و ... هم اکنون نیز سه سالی است جزو بازنشستگان کشوری محسوب می‌شوم و هم جزو همکاران مجله‌ی کارنامه و شب و روز افسوس می‌خورم که چرا دیگر نمی‌توانم مثل سی سال گذشته روزی بیست ساعت بیدار بمانم و بنویسم.

«احمد محمود» نام مستعار من است.
نام واقعی من: «احمد عطا» است. چهارم
دی ماه ۱۳۱۰ (۲۵ دسامبر ۱۹۳۰) در اهواز
متولد شده‌ام. اهواز شهری است مهاجرپذیر
که بخشی از صنایع نفت و فولاد در آن
فعالیت دارد فرزند بزرگ یک خانواده‌ی پر

اولاد (ده برادر و خواهر) زحمت‌کش هستم که به برکت همین زحمت
و کار، زندگی متوسطی داشته‌ایم. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در
اهواز گذراندم. پایان دوره‌ی متوسطه مصادف بود با دوران ملی شدن
صنعت نفت که تب مبارزه‌ی شرکت نفت با انگلیس و ایران سراسر
مملکت را فرا گرفته بود. فعالیت تند سیاسی و سازمانی موجب شد
گرفتار زنان شوم و از ادامه‌ی تحصیل باز مانم. پس از آزادی زندان
برای گذراندن دوره‌ی خدمت سربازی به دانشکده‌ی افسری احتیاط
رفتم که دارندگان دیپلم پس از شش ماه آموزش با درجه‌ی ستوان
سومی به خدمت نظام (جمعاً ۱۸ ماه) اعزام می‌شدند در پایان دوره‌ی

همیشه بی‌قرار بوده‌ام

احمد محمود

آموزش افسری به علت ادامه مبارزات سیاسی
همراه افسران آزادی خواه که بسیاری از آن‌ها
اعدام شدند بازداشت شدم. مجموع دوران
زندان و تبعیدم بیش از پنج سال طول کشید،
آزاد که شدم دیدم فرصت‌هایی را از دست
داده‌ام. باید کار می‌کردم تا هزینه‌ی زندگی

تأمین شود در تمام زندگی همیشه بی‌قرار بوده‌ام. هیچ کاری را جز
نوشتن‌ها به طور مرتب ادامه نداده‌ام. بخشی از زندگی‌ام با سرگردانی و
بیکاری گذشته و علتش نداشتن صلاحیت اجتماعی از نظر حاکمیت
بود که با نداشتن نام اداری مفید به کار آزاد پرداختم. از مشاغل ساده
قبل؛ بازنویس کشتی در بنادر نفتی، تجارت‌خانه در بازار، بزاز و
نانوانی تا مشاغل با مسئولیت‌های سنگین را مثل سرپرست‌خور، و پس
از اعاده حیثیت اجتماعی با قائم مقام مدیر عامل شش کارخانه تولیدی
که لباس کار صنایع بزرگی مثل ذوب آهن، راه آهن و کارخانه‌های
دیگر را تولید می‌کرد تجربه کرده‌ام. مشاغل متعدد تجارب فراوانی

برایم به بار آورد انقلاب که شد با اصرارِ خودم از موسسه‌ی تولیدِ لباس
بازخرید شدم تا کلِ وقتم را صرفِ خواندن و نوشتن کنم. دیگر خسته
شده بودم که هر روز پس از ۸ تا ۱۰ ساعت کارِ اداری شب‌ها از خواب
و استراحتم بزنم و صرفِ مطالعه و نوشتن کنم. بعد از انقلاب تا حالا
که ۲۲ سال می‌شود به عنوان نویسنده‌ی حرفه‌ای کار کرده‌ام.
هزینه‌ی زندگی‌ام از طریق حق‌التالیف تأمین شده است.

در بهمن ۱۳۳۵ در شیراز به دنیا آمده‌ام. در همان سال‌های کودکی، که بچه‌ها هنوز نمی‌دانند سؤال «بزرگ که شدی می‌خواهی چکاره شوی؟» جدی نیست و بی‌ارزش است؛ جدی جواب داده‌ام: می‌خواهم نویسنده شوم. و به همین قصد

هم، چون می‌دانستم ادبیات را خودم می‌خوانم. رشته دانشگاهی‌ام را «علوم سیاسی» انتخاب کردم، تا بلکه نویسنده‌ای نشوم که از آن چه بر سر جهان اطرافش آمده و می‌آید، بی‌خبر باشد. و البته در همان سال اول دانشکده، کشف کردم، که شخصیت و اخلاق کلمه در دیپلماسی، خیلی فرق دارد با صداقت و ریای کلمه در ادبیات. سال‌ها نوشتم، بی‌آن که دیگران بدانند و یا بخوانم بخوانند، و سال‌ها بدون هیچ راهنمایی خواندم و انبوهی از کتاب‌های بد خواندم، تا یاد گرفتم، کتاب خوب را چه‌طور بشناسم... و در همه‌ی این سال‌ها، سخت‌گیرانه، و سوسه چاپ خامدستی‌هایم را خفه می‌کردم، تا زمانی برسد که خود

عریانی آغاز شده بود

شهریار مندنی‌پور

می‌گفت زمانش رسیده است. در روزهای انقلاب ۵۷ در خیلی از صحنه‌ها بودم و گواه بودم، چون می‌دانستم و قانون شخصی‌ام بود که نویسنده، باید همه‌جا، هرجا، که جان انسان، در ستم و خون شخم می‌خورد؛ و هرجا که انسان فرصتی اندک برای شادمانی

می‌یابد: هرجا که آه و فریاد و ضجه‌ای هست، و هر جا اگر خنده‌ای است باید حضور داشته باشد و ببیند و بشناسد، تا کلمات کلمه‌ی رنج و با کلمات کلمه‌ی سرمستی بر گوشت تنش نقر شود. از همین رو، با شروع جنگ «عراق» و «ایران» به سربازی رفتم، و پس از پایان دوره‌ی آموزشی، با آن که محل خدمتم در پادگان «مرکز پیاده شیراز» در یک هنگ آموزشی، در شهر خودم تعیین شده بود، دلوطلب حضور در جبهه شدم و به عنوان یک افسر وظیفه، افزون بر هیجده ماه، در «گردان ۱۹۱ پیاده» در جبهه‌های مختلف غرب، جنگ دیدم و مرگ و حیات را شناختم، در ساعت‌های کند و طولانی روزهای داغ تابستان، و

شب‌های یخ‌زده‌ی کوهستان‌های برف‌ماسیده‌ی غرب، در سنگرهای بتونی، یا حفره‌هایی در خاک و سنگ، اندوه گرفته و تنه‌ها، با لایه‌های خاک و گاه شپش بر تنم - خودم را عادت دادم به نوشتن، در نور یک فانوس نفتی، به انتظارِ ساعتی که سهمیه‌ی خمپاره برای ما شروع می‌شد، یک خمپاره ۱۲۰ - که وزش نسیمی، یا دانه‌ای شن در زیر پایه‌ی قبضه‌اش، جهتش را تعیین می‌کرد - اگر بر سر سنگر فرود می‌آمد، گوشتمان را چرخ می‌کرد، و اگر اطرافمان منفجر می‌شد، یادآوری نزدیکِ دودآلودی بود از یک فرصتِ دیگر برای حیات... و من می‌نوشتم و صدای شلیکِ خمپاره‌ی دشمن را می‌شنیدم.

چندثانیه بیش‌تر در راه نبود در این زمان کوتاه، حداکثر تا فرصت داشتم که یک کلمه بنویسم، و این یک کلمه همه‌ی زندگی من بود، و همه‌ی توانایی و ضعف من بود از همین یک کلمه بود که ارزش کلمه را درمی‌یافتم، و با همین یک کلمه بود که نزدیک می‌شدم، وحشت‌زده و شیدا، که لمس کنم انگشتان خاک‌آلود بتِ کلام را...

هرگاه که گلوله‌ای و ترکشی از نزدیکی تنم گذشت، هرگاه وجود پاهایم را پس از عبور از یک میدان مین، در یک گشتی شناسایی کشف کردم، و هرگاه بهترین سرباز - دوستانم، چنگم بر زخم خونریزشان، اسمم را فریاد کشیدند، و جانشان را از ناتوانی‌های من طلبیدند، با رنج و شهود و رضایتِ شرم‌آور از زنده ماندن، همه زیبایی‌ها و شکوه زندگی را درک کردم...

پس از پایانِ سربازی، آن قدر بختیار بودم که نخستین خواننده و منتقدِ داستانم؛ «هوشنگ گلشیری» باشد. این زمانِ دیگر شگردها و

فرم‌ها و شیوه‌های داستان را خود آموخته بودم، اما از نقدی‌های این نویسنده بزرگ سرزمینم بر داستان‌هایم، پروازِ خیال در لایه‌های زیرین داستان را یاد گرفتم. آموزشی که در تنه‌هایم، سالیان سال برای آن باید حرام می‌کردم...

و دیگر، با یاری گلشیری، اولین داستانم در «مجله مفید» به چاپ رسید از یاد نمی‌برم. حسم راه زمانی که چاپ داستانم را بر کاغذ کاهی مجله‌ای دیدم، در پیاده‌رو خیابانِ «کریم‌خان زندِ تهران» آفتاب غروب، آسفالتِ درخت‌های غبار گرفته، آدم‌های پیادمرو، دیگر چنان نبودند که بیش‌تر بودند گاهی به کسی نگاه می‌کردم با این فکر که شاید این مرد یا این زن داستان مرا خوانده باشد؛ که اگر خوانده باشد، دیگر غریبه نیستیم با یکدیگر. و همین، همین حس این که در ذهن آن مرد یا زن، اینک حضور دارند کلمات من و شخصیت‌های داستانم، و اندوهی که مرا به نوشتن واداشته - اندوهی که در زندگی و سخن و مرگ آقای «فروانه» داشته‌ام - دنیا را در چشمم، تازه، آشنا زدا شده، و هم‌درد می‌نمایاند.

و از این پس، می‌دانستم که آغاز شده بیرون آمدنم از مخفی‌گاهی که در گمنامی داشتم، و می‌دانستم که از این پس، امنیت ناشناس بودن، و امنیتِ میانِ آدم‌های معمولی بودن را، کلمه به کلمه از دست خواهم داد.

عریانی آغاز شده بود.

نخستین مجموعه داستانم با نام «سایه‌های غار» در سال ۱۳۶۸ به چاپ رسید و دومین: «هشتمین روز زمین» در سال ۱۳۷۱ و

سیس، با آن که در سال‌های بعد هم چنان می‌نوشتیم، اما تا سال ۱۳۷۵، کتابی از من چاپ نشده است، و دستنویس‌هایم در انتظار حیات، خاک می‌خورند. به خاطر مشکلات چاپ و نشر در ایران، نوشته‌هایم، گاه از دست یک ناشر - که مجوز نشرش لغو شده بود - به دست ناشر بعدی، منتقل می‌شد، گاه ناشری شجاعت تحویل رمانم را به «ارشاد» نداشت؛ و گاه کتاب اسیر مخالفت اداره‌ی سانسور می‌شد و با جملاتی که از نظر آنان اشکال و ایراد داشت، برگشت داده می‌شد به ناشر. تا سرانجام در سال ۱۳۷۶، پس از «حادثه‌ی دوم خرداد» چهار کتابم به فاصله‌ی یکی دو سال به چاپ رسیدند و علاوه بر این‌ها، داستان بلندی که برای نوجوانان نوشته بودم. تا این اواخر که «آبی ماورای بحر» و «هزار و یک سال» (رمان نوجوانان) هم به چاپ رسیده‌اند...

در این سال‌ها به کار کتابداری هم مشغول بوده‌ام، و این کار را هم دوست می‌دارم، نه فقط به خاطر عشقی که به کتاب دارم، که به عنوان انجام وظیفه‌ای که انگار بر گردن ما هست، تا هر قدر اندک هم سهمی در اعتلای فرهنگ زخم خورده و تنه‌ای سرزمین‌مان داشته باشیم...

و همچنین، از آن رو که همواره آرزو داشته‌ام که شهر شیراز، که زمانی مرکز ثقل فرهنگ ایرانی بدان نزدیک بوده، صاحب مجله‌ای هنری باشد، و بیش از این هم با دوستانم، چندین بار به این قصد تلاش کرده بودیم، و آخرین آن، پس از انتشار یک شماره از مجله‌ای به نام «سرو» با منع روبه‌رو شده بود، سردبیری مجله‌ای ادبی - هنری

با نام «عصر پنجشنبه» را به گردن گرفته‌ام، که هنوز هم ادامه دارد و اینک هفتاد و پنجمین شماره‌ی آن در چاپ است...

نخستین باری که اراده کردم که بنویسم را خیلی خوب یاد دارم. و آن، آن روزی بود که کلاس چهارم دبیرستان، در یک صبح پاییزی، خواستم که انشای مدرسه‌ام را خودم بنویسم، و نه مادرم. در حیاط خانه، بر یک قالی، و در نوازش آفتاب مهربان شیراز، شروع کردم به نوشتن «فصل پاییز را توصیف کنید...» و هنوز شگفتی و حتا اندک وحشت کشف توانایی نوشتن و حاضر کردن کلماتی که هرگز فکر نمی‌کردم به دستم رام آیند، در دلم هست. آن چنان که معلم‌ها دوست می‌داشتند، و آموزش می‌دادند، با کلمات احساساتی و به ظاهر زیبا، از برگ‌های زرد و نارنجی که رقص کنان از درختان فرو می‌ریزند، نوشتیم، از آوای نی چوپان نوشتیم، و گوسفندان معصوم که شادمانه چرا می‌کنند، و نوشتیم که اشعه‌های طلایی خورشید بر گندمزار طلایی چه زیبا شده، و هم چنان از موج‌های گندمزار باد نوشتیم، و نوشتیم گندمزار با بخشنده‌ی آماده‌ی درو شده است... و باز نوشتیم از همین این‌ها که نوشتیم، و مطمئن بودم که برای نخستین بار، یک نمره‌ی اعلا در انشا خواهیم گرفت. پس با شجاعت داوطلب شدم که انشایم را بخوانم، و همین تا به این سطر رسیدم که گندم‌ها طلایی شده‌اند، معلم بر من غرید که: پسرک! گندم‌ها در پاییز زرد نمی‌شوند، و باز خواندم و باز تا خواندم که گندمزار آماده‌ی درو شده است، باز معلم فریاد کشید که: پسرک نادان، گندمزار در پاییز درو نمی‌شود... و نمره‌ای خفیف پایین انشای امید و افتخارم گذاشت و روانه‌ام کرد به نیمکت و بغض... من

می‌دانم که از آن روز خیلی گذشته است و چقدر خیلی بسیار گنمزارها، پیش از پاییز درو شده‌اند و چقدر بسیار خیلی گنمزارها به سوی بهار رفته‌اند اما از آن روز دل‌نشین پاییزی، من هم‌چنان و هنوز دارم می‌نویسم، تا آن گنمزار کوچک خودم را در پاییز به درو برسانم. (طالایی باشد یا نباشد آفت‌زده باشد یا آفت نرزه باشد تنگ باشد یا با برکت باشد... که هرچه باشد فقط کشتزاری است که خودم خلق کرده‌ام)

این‌گونه، سالیان سال‌هایم به نوشتن و نوشته‌هایم گذشته است و همین‌گونه هم لابد خواهد گذشت. هرگاه که به گذشته‌ام نگاه می‌کنم، هیچ پشیمانی ندارم از این راهی که انتخاب کرده‌ام، و شیوه‌ای که زیسته‌ام؛ با همه‌ی رنج‌ها و اندوهانش... که سبکباری و رضایت هم احساس می‌کنم، مگر هر زمان که به یاد می‌آورم، چقدرها که حرام شده‌ام، به خاطر همه تلخ‌ناک و ستمکار موانعی که عمر یک نویسنده را می‌کاهند، به خاطر ساده لوح‌هایی که بوده‌ام و غارت شده‌ام و به خاطر بیشتر و پُرتر که می‌توانستم بنویسم و از امیدِ انسان هم بنویسم و ننوشتیم...

رودبار در سال ۱۳۳۳ هنوز بخش چهار رشت بود بخشی بزرگ در دو سوی سفیدرود سفیدرودی که هنوز سد منجیل را نداشت و آب خروشان و زلالش، از دره‌ای کم‌عرض، از میان زیتونستان‌های سرسبز می‌گشت تا به جلگه‌ی وسیع گیلان برسد

و در خזור آرام گیرد رودبار شهر کوچکی بود- و هست- در محاصره‌ی رشته کوه‌های کمارتفاع، با خانه‌ها و کوچه‌های چسبیده بر سینه‌ی کوه و محله‌ها و آبادی‌هایی پراکنده در دو سوی سفیدرود چشم که باز می‌کردی رو به رویت کوه بود کوه‌هایی یا جنگل‌های تنک‌زوبین، هازو، نارون. پدر می‌گفت: مردم کوهستان وسعت دید ندارند. راه نگاهشان بسته است. افق دیدشان محدود است.

من اما می‌گفتم: دشت، روسپی است. به یک‌باره خود را بر تو عرضه می‌کند. زیبایی دیرپاب ندارد شهوت نگاه را به آنی برمی‌انگیزد و به آنی فرو می‌نشاند.

از نزدیک‌ترین کسان من است حافظ موسوی

کوهستان اما سطح نگاه را می‌شکند تا به سطحی دیگر بکشانند. کوهستان عبوس است با زبانی درشت‌خو که مهربانش را از تو پنهان می‌دارد کوهستان معشوقی سرکش است که با خست، گوشه‌ی چشمی نشانت می‌دهد گوشه‌ی جانی، تنی و ناسیراب

رهایت می‌کند؛ تا هم‌چنان تشنه بمانی. کوهستان یاغی بار می‌آورد مجنون به دردش نمی‌خورد این‌ها را به پدر نگفته بودم. آن قدر نمائد که این‌ها را به او بگویم.

پانزدهم اسفند ۳۳، هجده ماه و هجده روز پس از کودتای ۲۸ مرداد وقتی من به دنیا آمدم، او کارمند شهرداری بود شغلی که چند سال بعد، رهایش کرد و خانه‌نشین شد در طبقه‌ی دوم خانه‌ای قدیمی که با پله‌هایی سیمانی به حیاط وصل می‌شد (همان پله‌هایی که در سطرهای بعدی، کودکی بر آن ظهور خواهد کرد) می‌نشست و با قرآن و مولانا حال می‌کرد خط، نیکو می‌نوشت. سخن به نرمی و

زیبایی می گفت و معتقد بود که مهره‌اش راست ننشسته است. (گرچه اهل تخته نرد نبود)

وسوسه‌ی شعر را به جانم انداخت و در اسفند ۴۶: اسب را آوردند/ مرد را بر اسب نشاندند/ ... و مرا در آن بالاخانه تنها گذاشتند. مادر ساده بود با اصل و نسبی تالشی. از آن پس تا دم مرگ چشم‌هایش از اشک نمناک بود با همه مهربان بود با من مهربان‌تر. هوای همه را داشت. هوای مرا بیش‌تر و ... (صبح علی‌الطالع، پیش از آن که برخیزم/ چه آفتابی! که سفره را روشن می‌کرد...) ^۲

جوان بودم. با سری پرسودا. سوار بر اسب آرمانی خیال‌انگیز، که سم بر ابرها می‌کوبید و جرقه‌های کوچکی که بر می‌جهانند در آسمان جوانی من، کهکشانی از نور و آتش به چشم می‌آمد. مادر نگران بود دلهره‌های جوانی ما زود پیرش کرد. اسفند ۷۲ (باز هم اسفند!)

از پله‌های نمور بی‌انتها پایین رفت و به سردابه‌ای رسید که هنوز مرا به سوی خود می‌کشد. رفت و در میانه‌ی دو نهالِ انار خوابید. ^۳

هفتاد و سه را، بی‌مادر، چهل ساله شدم. بر لبه‌ی بران تیغی که صیقل از شکست خورده بود و می‌شد هر آینه در آن غلتید، به ناکجایی که پذیرنده بود و هرجایی.

من اما پرچم شعر را از نوجوانی در خود برافراشته بودم. یا در

۱- سطرهای پنهانی ص ۹.

۲- شعرهای جمهوری ص ۳۶.

۳- دستی به شیشه‌های مه گرفته‌ی دنیا ص ۳۲.

من برافراشته بودند. آشنایان قدیمی‌ام: پدرم، برادرم، نیمه، اخوان، فروغ، آتشی ...

و بدین گونه بود آری که دل‌نگران و مضطرب، باری، سرم را بالا گرفتم و از روئای شفاف یکی سیب بالا رفتم و دستی به شیشه‌های مه گرفته‌ی دنیا ...

صالحی (سید) همان وقت‌ها در دنیای سخن نوشت: معلوم است که صاحب این کتاب پیش از این به قدر کافی مشق‌هایش را نوشته است که این همه دیر آمده است اما درست ننشسته است. (نقل به مضمون)

دستی به شیشه‌ها را دوستان جوان من (بسیاری‌ها) ندیده‌اند تحفه‌ای هم نیست. اما برای من از جهاتی هنوز هم دوست‌داشتنی است. یک جورهای رقص روح من است بر آن تیغ بران که گفتم. یکی از شعرهایش را هنوز هم از حفظ می‌توانم بخوانم. و هر بار بغضی گلویم را می‌فشارد وقتی به آن جا می‌رسم که: کیوتری که از چشمه آب می‌نوشد/ برای یک لحظه/ اسیر چشم‌های براق گریه‌ای می‌شود و/ چشمه را/ پره‌ای سفید می‌پوشاند... ^۴

در سطرهای پنهانی با خودم خلوت کردم و به آرامش رسیدم. پرنده‌ها، گل‌ها، گزنه‌ها، سرخس‌ها، پله‌های سیمانی، درخت‌های گردو، کره اسب‌ها، مادیان‌ها، کبک‌ها، خرگوش‌ها، علفزارها، ستاره‌ها، ... در من زبان باز کردند و اعتماد به نفس از دست رفته را دوباره به دست

۴- همان ص ۶۲

آوردم و شهروند شعرهای جمهوری شدم و دوستان جدیدم را ملاقات کردم. هرگز آن چنان شاد نبودم که کلمات در شعرم به رقص و پایکوبی برخیزند و هرگز آن قدر تلخ نبودم که بر زمین و زمان دشنام و ناسزا بیارم.

هرگز آن قدر احساس خوشبختی نکردم که بتوانم این هاله‌ی موزی و سمج اتدوه را از روی شعرهایم بردارم هرگز هم آن قدرها خودم را درمانده و بدبخت احساس نکردم که شهامت خودکشی را در خود یافته باشم.

همیشه به دوستانم گفته‌ام؛ (از شمس پرسید) گفته‌ام: که من مدیون شعرم. من نیما نیستم که جان و عمر و زندگی بر سر شعر گذاشت من حافظ موسوی‌ام که شعر بدو زندگی بخشید از همین روست که من بابت رنج و شادمانی توأمان شعر، طلبکار هیچ کس نیستم.

نه همسرم که نخستین دفترم پاسداشت کوچکی بود برای شکیبایی بزرگ او که بی‌قراری‌ها و نابسامانی‌های مرا تاب آورده است. نه فرزندانم (بیژن و بهروز) که بیش از اندازه‌های سن و سال‌شان مرا درک کرده‌اند؛ نه مطبوعات نه همکاران، نه منتقدین، نه زمانه نه هیچ کس.

اما برای قدرشناسی و سپاس از بسیاری کسان همیشه آماده‌ام و شعر، که از نزدیک‌ترین کسان من است.

بیستم مردادماه هزار و سیصد و سی
و هفت در اراک به دنیا آمدم. «جادوگر شهر
زمرّد» اولین کتاب متعلق به من بود هنوز
مدرسه نمی‌رفتم و قصه‌ای نمی‌خواندم.
مادر قصه می‌گفت: گریه طلال خاله
سلطون آقا و ...

مدرسه که رفتم، کلاس چهارم اولین انشایم را نوشتم، «روز مادر»
معلم به بچه‌ها گفت: برایم دست بزنند دست زدند. گفت فقط آن
«نگار» را بکن. «مثل این که» گفتم: چشم، انجامش ندادم. عاشق
زنگ انشا بودم و شلوغ‌ترین و بی‌نظم‌ترین دفترم، دفتر انشا بود!
شریک کتاب و مجله‌ی خواهرها شدم. می‌خواندم، از پاورقی مجله‌ها تا
داستان‌های کوتاه. عاشق سینما هم بودم و این خیلی پیش نمی‌آمد.
سلطان قلب‌ها، سه نخاله، گلادیاتورها و سنگام را دیدم. یکی از
خواهرهای معلم خوب می‌نوشت. شب‌های زمستان دور هم
می‌نشستیم و به انشایی گوش می‌دادیم که او برای خواهر و یا

کیف می‌کند

محبوبه میرقدیری

دخترعموی دبیرستانی‌ام نوشته بود. یادم
است؛ چقدر التماسش می‌کردند و بعد که او
می‌خواست انشا را بخواند این‌ها می‌نشستند
پایین اتاق، دو زانو، همه سراپا گوش. خواهرم
در این شب‌ها چه جنبه و وقاری داشت! او
که می‌خواند خیال می‌کردم من هم می‌توانم

بنویسم، به خوبی او، شاید هم بهتر از او! دبیرستان که رفتم، سیکل
اول شاعر شدم. شعر می‌گفتم و بعضی انشاهایم را به صورت داستان
می‌نوشتم. معلم انشا به اسم کوچک صدایم می‌زد. کیف می‌کردم!
ناخنک زدن به کتابخانه‌ی خواهرها ادامه داشت. داش اگل و
مמוש پوشتیان، نمی‌دانم اسم درستش همین بودا- بینوایان،
کلبه‌ی عموتم- مشت مشت اشک ریختم و خواندمش - و مجموعه
داستانی از خانم صفارزاده، ده دفعه خواندمش - کلاس دهم، انجمن
ادبی مدرسه ریشه‌ی شعر و شاعری‌ام را خشکاندا شعر را رها کردم،
نوشتن را نه. می‌نوشتم، می‌خواندم و بین معلمی و مددکاری سرگردان

بودم. یکی از همسایه‌هایمان پیرزن بی‌کسی بود دختر آبله‌رویی هم داشت. گفتم: دیلم می‌گیرم، می‌روم سر کار، زندگی پیرزن و دخترش را عوض می‌کنم. تا دیلم بگیرم؛ مرگ آمد توی خانه‌مان، یک دوری زد و پدر را برد. عمو را برد. پسر عمو را برد. خانه سیاه شد! من با دوست و همکلاسی خوبم رفتم تهران، دانش‌سرا، تهران بزرگ و شلوغ. دو سال گذشت، فوق دیلم گرفتم. آمدم اراک. پیرزن و دخترش رفته بودند بی‌هیچ نام و نشان! معلم شدم و چند سال بعد هم نویسنده. نویسندگی را دوست دارم. معلمی را هم دوست دارم، بچه‌ها را خیلی! سر کلاس به اسم کوچک صدایشان می‌زنم، کیف می‌کنند!

کودکی و نوجوانی چنان نگذشت
که حسرت و نوستالژی برانگیزد، درس
خواندن بود و کار کردن، مفر، ادبیات
بود که در دوره‌ی متوسطه پس از
کشف شماره‌های کهنه‌ی کتاب هفته،
به طور جدی به آن پرداختم. هنوز حس

وهمناک و شیرینی که از خواندن داستان اول عزاداران بیل
(چاپ شده در کتاب هفته) وجودم را فرا گرفت، با من است.
ورود به دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری، دوره‌ی کشف نویسندگان
و اندیشه‌های تازه بود. وقتی برای درس «ادبیات معاصر» کتاب
از «صبا تا نیما» یحیی آرین‌پور را می‌خواندیم، به فکر
نوشتن چنین تاریخی برای ادبیات داستانی افتادم. و سپس طی
سالیان متمادی برای یافتن کتاب‌های نایاب، کتابخانه‌ها را زیر
پا گذاشتم.

شیوه‌ی کارم چنین بود: همه‌ی آثار یک نویسنده را

روشنم می‌دارد

حسن میرعبدینی

می‌خواندم و بررسی می‌کردم و بعد به
سراغ نویسنده‌ای دیگر می‌رفتم. کم‌کم
متوجه وجود روابطی میان آثار
نویسندگان یک دوره شدم که مرا به
طبقه‌بندی آثار برانگیخت. تلاش برای
روشن کردن نظم پنهان میان آثار

پراکنده، بر شوق من افزود. دیدم دارم به نوعی نظم درونی و
زیبایی‌شناختی (نظمی که اساس شکل در ادبیات است) می‌رسم
که جهت‌های عمده‌ی حرکت ادبی را آشکار می‌کند. این
جوری‌ها بود که بیست‌سال گذشت و مجلدات چهارگانه‌ی
صدسال داستان‌نویسی ایران نوشته و چاپ شد.

شور نوشتن این کتاب مرا از گرفتاری‌های طاقت‌سوز روزگار
[که کم نبود] گذر داد؛ و چنان با اوقاتم عجین شد که گاه
شب‌ها خواب نویسندگان مختلف را می‌دیدم! و حالا که عمری
گذشته است و مثلن هنوز نتوانسته‌ام مشکل سرپناه را حل کنم،

شادی درونی ناشی از به پایان رساندن این کار، روشنم می‌دارد. تا کتاب را می‌نوشتیم، خلوتی داشتم و کار خوب پیش می‌رفت. کتاب که منتشر شد، مشکلات خاص خودش را هم پدید آورد: شرکت در سمینارها، داوری‌های ادبی و تدریس نثر داستانی چنان وقت‌گیر شد که کتاب‌های ناتمام، هم چنان ناتمام ماندند. از مهر ۶۹ به بعد در دانشگاه‌های غالب شهرهای ایران، درباره‌ی ادبیات معاصر حرف زده‌ام. در سال ۷۸ هم به دعوت "A.S.E.M" سخنرانی‌هایی در واشنگتن، نیویورک، و اورلاندو داشتم. نخستین داوری‌ام را برای مجله‌ی گردون در سال ۷۳ انجام دادم و در دهه‌ای که پس از آن گذشت، هرچه کردم نتوانستم خود را از سر داوری‌ها خلاص کنم؛ از داوری جشنواره‌های دانشجویی گرفته تا جایزه‌ی ادبی مهرگان (از ۷۸ تا ۸۲) و ...

و اما برای نوشتن، عادت خاصی ندارم. بیش از آن که بنویسم، می‌خوانم. هر فرصتی که بین مشغله‌های کاری فراهم شود را به خواندن اختصاص می‌دهم. اما برای نوشتن باید جمعیت خاطر و فضایی نسبتن آرام داشته باشم. شرايطی که روزبه‌روز دیرپاب‌تر می‌شود.

وقتی متنی را نوشتم، آن را بلافاصله به چاپ نمی‌سپارم. کناری می‌گذارم و بعد، در زمان‌های مختلف به سراغش می‌روم و نکاتی را حذف می‌کنم و مطالبی به آن می‌افزایم. غالبن چند متن دارم که به این صورت روی آن‌ها کار می‌کنم. ممکن است

متنی را ماه‌ها نیمه‌کاره بگذارم و متن‌های پس از آن را تکمیل کنم. زمانی به سراغ آن می‌روم که طرح کلی مقاله در ذهنم روشن شده باشد. گاه افزودن و حذف کردن پس از چاپ هم ادامه می‌یابد، تا مقاله به شکلی درآید که رضایت خاطر را جلب کند.

و حالا آرزو دارم گرفتاری‌های روزمره فرصتم دهند تا بتوانم چند کار ناتمام را به پایان برسانم که از میان آن‌ها تاریخ نقد ادبی ایران مهم‌تر از بقیه است.

شاعر، مترجم و روزنامه‌نگار هم بودم. مدیریت را در تهران و ادبیات تطبیقی را در دانشگاه «یوتا»ی آمریکا تجربه کردم. نخستین بار شعرهایم در مجله‌ی تماشا به چاپ رسید دوست و همکار مطبوعاتی‌ام علی محتاج که در گروه گرافیک مجله کار

می‌کرد بانی کار بود. شعرها مستقل و بیرون هر حرکت نامگذاری شد. مثلاً «حجم» یا «شعر دیگر» منتشر شد. عنوان «شعر یا شاعران ناب» هم همان گونه که می‌دانید بعدها و بر مجموعه نگرش و نگارش یک نسل تازه‌ی شعری، به وسیله‌ی منوچهر آتشی برگزیده شد؛ که مسئولیت شعر مجله‌ی تماشا را پذیرفته بود.

برخی از ما، تا پیش از این پایگاه و ملاقات فرهنگی - سوای حشر و نشر شاعران مسجد سلیمانی با هم - کوچکترین دسترسی به یکدیگر یا آثار هم نداشتیم؛ در آن مقطع با کارهای محمدمهدی مصلحی، فرامرز سلیمانی و بسیاری دیگر هم آشنا شدیم. شعرهای

اما شعرها باید خودشان

بگویند، کی!

فیروزه میزانی

من نخستین بار که چاپ شد آریا آریاپور از مسجد سلیمان آمد تا به قول خودش تنها به من گفته باشد که به اعتقاد او هم شعر این گونه باید باشد. این اولین دیدار من با یک شاعر پرشور و جدی جنوبی هم نسل خودم بود. سیروس رادمثنی و

هرمز علیپور را با فاصله‌ای بعد از این آشنایی، شناختم. آریاپور همراه من در چاپ نخستین کتابم؛ «طراوت آواره در دگردیسی» بود. دوستان جنوبی‌ام به باور یا به مهر خواهر شعریشان می‌دانند و می‌نامند! تا آن جا که جایی در بررسی شعر شاعران ناب به سهو یا محض همزمانی از طرف ناشری «مسجد سلیمانی» معرفی شدم! ما در ادامه‌ی «حجم» و «شعر دیگر» و حتی چند حرکت مستقل پیش یا همزمان با آن به شعر زمان و زبان خود رسیدیم و در پایگاهی که داشتیم، نخست با شکل و شیوه‌ی نسل‌مان آشنا شدیم و بعد به تبادل اندیشه، چرایی یا چگونه شدن آن پرداختیم.

آن چه «شعر ناب» را صیقل می‌داد؛ نگرش نسلی بود که به باورهای حسی خود بیشتر از کلیشه‌های بیرونی متداول بها می‌داد و ایمان داشت؛ البته از آن میان برخی هم به بی‌راهه‌های روزمره رفتند که این را هم از همیشه می‌توان آموخت که همیشه همین‌گونه بوده است.

سال‌ها بعد کتاب‌های «شعر به دقیقه اکنون» در ادامه‌ی آن باورها شکل گرفته. وقتی که ما از شکل‌های نوجوانی به نوعی شکل کمابیش مستقل رسیده بودیم؛ گفتم «کمابیش» چون به باور من ختم یک شاعر به یک «شکل» ختم هموست که با همت شخصی‌اش گرفته می‌شود.

می‌خواستیم سوای کتاب‌ها یا چاپ آثار انفرادی، باری دیگر، کنار هم و نیز دیگرانی که از مسیرهایی دیگر به شعری از آن خود رسیده بودند بایستیم.

همان‌جا نوشته بودم: «عکسی گروهی» مقصودم فرصت دیدار حرکت‌های گوناگون تا انتخاب هر آن چه که خود می‌پسندیم بود چیزی سوای آسان‌پذیری، رونویسی یا دنباله‌روی مطلق که بخشی از برگزیدن همان آثار هم شد کتاب‌ها هم به مسیر ما و هم گاه به راه‌های خود برگزیده‌شان رفتند.

ملاقات با همه‌ی آن شاعران، داشتن آثار منتشر نشد از سراسر این سرزمین تا بیرون مرزهای آن، نام‌هایی که اگر نه هیچ گاه اما شاید اندک‌به‌اندک هم بودن را پذیرفته بودند به هزار دلیل زمانی، مکانی یا سلیقه‌ای...

گفتگو با تک‌تک آن‌ها یا مکاتبه؛ آن هم تنها برای آن که چنین نیازی را پیشنهاد کرده باشیم؛ و همه و همه‌ی اتفاقات قابل یا غیرقابل پیش‌بینی به هر کدام این مجموعه‌ها سرگذشت و سرنوشت خودش را داد؛ همان‌گونه که شاعران، خوانندگان یا ناقدانش را جز من، دکتر احمد محیط، رضا تقوی و سوای همکاری حرفه‌ای ناشران، تک‌تک شاعران این مجموعه‌ها هم همپا و همراه ما بودند چنان فراخوانی، هم همت شاعران شناخته شده را می‌طلبید و هم شور و جدیت جواتر‌ها را. به اضافه آن که باید بگویم شماره‌ی سوم با نظارت دقیق و مداوم هرمز ریاحی به آن پاکیزگی طراحی و به چاپ رسید.

«حسودی به سنگ» را با فاصله‌ی زیاد از کتاب اولم منتشر کردم. کار به اندازه می‌کنم، چاپ اما کمتر. می‌توانم مجموعه‌ای دیگر را هم به سامان برسانم؛ اما شعرها باید خودشان بگویند: کی!

سایه‌ی اولی بود آن سایه/ بام
 سیب بود آن جا که در آن زاده شدم/
 ۷ تیر ۱۳۲۲/ نجف اشرف زادگاهم،
 گاهوارهای هارمونیک از تابش و آوا و
 آواژها بود/ کتابخانه‌ی پدر، مهدِ کودکم
 بود نواخت چشم بود/ ایرانی روحانی

بود و مادر، زار از ستمبارگی جهان و سیاهپوش همیشه/ موسیقی
 خوابگاهم، در سکوت نیمه شبان، ترینم‌ها، دریا باری از صدای کلام و
 چرخش فروچکان اشک برمی‌آمد و چنان بالا می‌گرفت که صدای
 فروچکان آن را می‌شنیدم/ تا سیکل اول دبیرستان، آن جا بودم/
 ایرانیان دبستان و دبیرستانی به نام علوی ایرانیان داشتند و من از آن
 جا داد و ستد کلمات را آغاز کردم/ و همین نام علوی ایرانیان، کار
 خودش را کرد/ پس آنگاه به ایران آمدم.

به لاهیجان و تاکنون در آن به سر می‌برم/ مگر ۱۱ سال که این
 جا آن جا بودم به مأموریت اداری یا تحصیل دانشگاهی که در

روشنی طلعت تو ماه ندارد

م. موید

اصفهان سپری شد/ از آن جا، از بام سیب
 شکرگرفته شگفتی واژه‌ی گلنار و کمی ماه
 آغاز شد/ در صحن حرم امیر مؤمنان، پدر،
 شگفتی را با... «روشنی طلعت تو ماه ندارد»
 سریان فرمود/ و گام به گام، دستِ دل و جانم
 را می‌گرفت.

کاری به کارِ چیزهای دیگر نداشته باش. حرف‌هایش به کنار،
 سلاستِ گفتارش را بگیر.

ایرج میرزا را می‌گفت/ و به همین سان/ نشریاتِ ایرانی به وفور
 می‌رسیدند/ آن گاه نیما دریافت شد و دیگران، فرزندانِ ناخلفش که از
 فرزندانِ خلفش، خلف‌تر بودند/ و آن جا هم که نازک‌الماثک‌ه بود و
 نزار قبانی و شعر ترجمه شعر متعالی ترجمه/ به ایران که رسیدم
 می‌دانستم سرایش دارم/ شاملو، فروغ به بسیاری، و رویایی و احمدی
 به شدت حضور یافتند/ و من این شدم که نیستم اما هم‌چنان نشان
 طعم گندم دامن مرا گرفته است و هم‌چنان دچار می‌نوام.

معلم انقلابی‌مان گفت: آیا کسی چیزی
برای خواندن دارد؟
کسی دستش را بلند نکرد معلم شروع
کرد به قدم زدن. چطور ممکن است هیچ
کسی چیزی ننوشته باشد. دستم را با تردید
زیاد بلند کردم.
من نوشته‌ام

نوشته‌ام گزارش طنزآمیزی بود از مراسم افتتاح مدرسه به دست
استاندار وقت.
نوشته را که تمام کردم، سکوتی طولانی بود و بعد تشویقی
طولانی‌تر. بعد از آن روز، کلاس‌های درس جامعه‌شناسی آقای معلم
تبدیل شد به کلاس مطلب‌خوانی در مورد همه‌چیز؛ و من همیشه
مطلب داشتم که بخوانم.

فکر می‌کنم در این کلاس‌ها بود که فکر نویسنده شدن به سرم
زد. ولی این فکر آن قدر بزرگ و دست‌نیافتنی بود که تبدیل شد به

قشنگ‌ترین رویایم فریبا وفی

راژ پنهان من. با کمتر کسی می‌توانستم در
آن مورد حرف‌بزنم. بیشتر دوستانم در کار
سیاسی بودند و از نظر خانواده‌ام، تشکیل
خانواده مهم‌ترین چیزی بود که دختری به
سن من باید به آن فکر می‌کرد کتاب‌ها
بهترین منبع انرژی و الهام من در این دوره
بودند. می‌خواندم و می‌خواندم و حتی می‌نوشتم. یادم می‌آید کنجکاوی
سیری‌ناپذیری برای کشف زندگی داشتم و نوشتن تنها چیزی بود که
سعادت‌مندم می‌کرد. سال ۱۳۶۲ یکی از داستان‌هایم در یکی از مجله‌ها
چاپ شد. نامم را زیر داستان ننوشته بودم. فقط خودم و دوست نزدیکم
می‌دانستیم که داستان مال من است.
چاپ آن تشویقم کرد باز هم بنویسم. در سال ۱۳۶۷ اولین داستان
جدی‌ام «راحت شدی پدر» در مجله‌ی آدینه چاپ شد. با حروف اول
اسم و فامیلم. بعد از چاپ این داستان بود که فکر کردم همه چیز
روشنی اطمینان بخشی پیدا کرده است. حالا دیگر می‌دانستم چه

می‌خواهم و برای رسیدن به آن چه کار باید می‌کردم. توانسته بودم داستان مرگ پدرم را بنویسم؛ بنابراین ممکن بود روزی هم بتوانم از تمام زندگی بنویسم.

همین امید نوشتن بود که کمکم کرد دشواری‌های زندگی را تاب بیاورم. در عذاب‌آورترین لحظات زندگی‌ام با خودم فکر می‌کردم این را هم می‌شود نوشت. می‌شود از این رنج، چیز دیگری ساخت. آرام‌آرام جرأت این را پیدا کردم که بگویم - اگرچه نه با صدای بلند - می‌خواهم نویسنده بشوم. ولی این کافی نبود باید می‌نوشتم. تحمل بی‌اعتمادی دیگران را نداشتم. پنهانی آن را در دلم می‌پروراندم.

داستان‌ها و بچه‌هایم را برمی‌داشتم و به تهران می‌آمدم. از نظر دیگران مسافرتی عادی بود برای تغییر آب و هوا و رفع کسالت و از نظر من فرصتی بود برای خواندن داستان برای چند نفر از جمله آقای جمال میرصادقی که کار مکرر روی داستان را به من آموخت. بعد از نوشتن پرنده‌ی من بود که برای اولین بار بعد از سال‌ها نوشتن، احساس کردم که می‌خواهم جار بزنم راز پنهانم را. دیگر واهمه‌ای از قضاوت دیگران نداشتم. قشنگ‌ترین رؤیایم - نوشتن - به حقیقت پیوسته بود.

از شرح حال خودم

رَم می‌کنم

صادق هدایت

من همان قدر از شرح حال خودم رم می‌کنم که در مقابل تبلیغات آمریکایی مابانه^۱. آیا دانستن تاریخ تولدم به درد چه کسی می‌خورد؟ اگر برای استخراج زایچه‌ام است^۲ این مطلب فقط باید طرف توجه خودم باشد گرچه از شما چه پنهان، بارها از منجمین

مشورت کرده‌ام، اما پیش‌بینی آن‌ها هیچ‌وقت حقیقت نداشته. اگر برای علاقه‌ی خوانندگان است باید اول مراجعه به آرای عمومی آن‌ها کرد چون اگر خود پیشدستی بکنم؛ مثل این است که برای جزئیات احمقانه‌ی زندگی‌ام، قدر و قیمتی قائل شده باشم، به علاوه خیلی از جزئیات است که همیشه انسان سعی می‌کند؛ از دریچه‌ی چشم دیگران خودش را قضاوت بکند و از این جهت مراجعه به عقیده‌ی خود آن‌ها مناسب‌تر خواهد بود؛ مثلاً اندازه‌ی اندام را خیاطی که برایم لباس دوخته بهتر می‌داند و پینه‌دوز سرگنر هم بهتر می‌داند که کفش از کدام طرف ساییده می‌شود این توضیحات همیشه مرا به یاد بازار چارپایان می‌اندازد که یابوی پیری را در معرض فروش می‌گذارند و برای جلب مشتری به

صدای بلند جزییاتی از سن و خصایل و عیوبش نقل می‌کنند از این گذشته شرح حال من هیچ نکته‌ی برجسته‌ای دربر ندارد نه پیش‌آمد قابل توجهی در آن رخ داده نه عنوانی داشته‌ام، نه دیپلم مهمی در دست دارم و نه در مدرسه شاگرد درخشانی بوده‌ام؛ بلکه برعکس

همیشه با عدم موفقیت روبه‌رو شده‌ام. در اداراتی که کار کرده‌ام همیشه عضو میهم و گمنامی بوده‌ام و رؤسایم از من دل خونی داشته‌اند به طوری که هر وقت استعفا داده‌ام با شادی هذیان‌آوری پذیرفته شده است.^۳ روی هم رفته موجود و زنده‌ی بی‌مصرف؛ قضاوت محیط درباره‌ی من می‌باشد و شاید هم حقیقت در همین باشد.^۴

۱. Publicite Americaine

۲. Drener mon Horoscope

۳. زیر خط خوردگی در دست نوشته‌ی هدایت این طور خوانده می‌شود: «هم با من همیشه مثل جنلی رفتار کردند و همیشه - تعقیب عمال محترم دولت واقع شده‌ام»

۴. هدایت در حاشیه‌ی قسمت پایین نوشته آورده است: Employe Obscur و Joie Delirante که چون شماره‌گذاری نشده‌اند نمی‌توان آن‌ها را به عنوان زیرنویس پذیرفت

«در سال ۱۳۱۵ هجری، ابراهیم نوری مرد شجاع و عصبانی از افراد یکی از دودمان‌های قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد من پسر بزرگ او هستم، پدرم در این ناحیه به زندگانی، کشاورزی و گلهداری خود مشغول بود در پاییز همین سال، زمانی

که او در مسقط الراس ییلاقی خود یوش منزل داشت؛ من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جده به گرجی‌های متواری از دیر زمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی‌بانان گذشت؛ که به هوای چراگاه به نقاط دور، ییلاق، قشلاق می‌کنند و شب بالای کوه‌ها ساعات طولانی با هم به دور آتش جمع می‌شوند از تمام دوره‌ی بچگی، خود من به جز زرد خوردهای وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ‌نشینی و تفریحات ساده آن‌ها در آرامش یکنواخت و کور بی‌خبر از همه‌جا، چیزی به خاطر ندارم.

من مخالف بسیار دارم

نیما یوشیج

در همان دهکده که من متولد شدم، خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتیم. او مرا در کوچه باغ‌ها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درخت‌های ریشه و گزنه‌دار می‌یست. با ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن

نامه‌هایی که معمولن اهل خانواده دهاتی به هم می‌نویسند و خودش آن‌ها را به هم چسبانیده و برای من تومار درست کرده بود.

اما یک سال که به شهر آمده بودم، اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچکترم «لادین» به یک مدرسه کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه‌ی عالی سن لویی شهرت داشت. دوره‌ی تحصیل من از این جا شروع می‌شود سال‌های اول زندگی مدرسه‌ی من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و سکنات من، کناره‌گیری و حبشی مخصوص بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است، موضوعی بود که در مدرسه مستخره برمی‌داشت. هنر من خوب

پریدن و با رفیق حسین پژمان فرار از محوطه‌ی مدرسه بود من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می‌رسید اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق یک معلم خوش‌رفتار که نظام وفا شاعر به نام امروز باشد؛ مرا به خط شعر گفتن انداخت. این تاریخ‌مقارن بود با سال‌هایی که جنگ‌های بین‌المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن یک جور و به طور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط به خصایص زندگی شخص گویند وصف می‌شود.

آشنایی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت. ثمره‌ی کاوش من در این راه بعد از جدایی از مدرسه و گذراندن دوران دلدادگی بلدانجامی، ممکن است در منظومه‌ی «افسانه» من دیده شود قسمتی از این منظومه در روزنامه‌ی دوست شهید من میرزاده‌ی عشقی چاپ شد ولی قبلن در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به نام «قصه‌ی رنگ پریده» را انتشار داده بودم. من بیش از آن شعری در دست ندارم. در پاییز سال ۱۳۰۱ نمونه‌ی دیگری از شیوه‌ی کار خود «ای شب» را که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست خوانده و رانده شده بود در روزنامه‌ی هفتگی «توبهار» دیدم.

شیوه‌ی کار در هر کدام از این قطعات تیر زهرآگینی مخصوصن در آن زمان به طرف طرفداران سبک قدیم بود طرفداران سبک قدیم آن‌ها را قابل درج و انتشار نمی‌دانستند با وجود آن سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار من صفحات زیاد

منتخبات آثار شعرای معاصر را پر کرد عجب آن که نخستین منظومه‌ی من «قصه‌ی رنگ پریده» هم که از آثار بچگی به شمار می‌آید در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبیات ریش و سبیل‌دار خوانده می‌شد و طوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب «هشترودی زاده» خشمناک می‌ساخت. مثل این که طبیعت آزاد پرورش یافته‌ی من در هر دوره از زندگی من باید با زдохورد روبرو باشد.

اما انقلابات حوالی سال‌های ۹۹ و ۳۰۰ در حدود شمال ایران، مرا از هنر خود بیش از انتشار این کتاب دور کرده بود و من دوباره به طرف هنر خود می‌آمدم.

این تاریخ‌مقارن بود با آغاز دوره‌ی سختی و فشار برای کشور من. ثمره‌ای که این مدت برای من داشت، این بود که روش کار خود را منظم‌تر پیدا کنم. روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من به زحمت عمری در زیر بار خودم و کلمات و شیوه‌ی کار کلاسیک، راه را صاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس می‌انازم.

در اشعار آزاد من، وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می‌شوند کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آن‌ها بنابر هوس و فانتزی نیست. من برای بی‌نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده‌ی دقیق به کلمه‌ی دیگر می‌چسبد و شعر آزاد سرون برای من دشوارتر از غیر آن است.

مایه‌ی اصلی اشعار من، رنج من است. به عقیده‌ی من، گوینده‌ی واقعی باید آن مایه را داشته باشد من برای رنج خود و دیگران، شعر



می‌گویم. خودم و کلمات و وزن و قافیه در همه وقت برای من ابزارهایی بودند که مجبور به عوض کردن آن‌ها بودم تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد.

در دوره‌ی زندگی خود من هم از جنس رنج‌های دیگران، سهم‌هایی هست؛ به طوری که من بانوی خانه و بچه‌دار و ایحالی‌بان و چوپان ناقابلی نیستم؛ به این جهت وقت پاکت‌نویس برای من کم است. اشعار من متفرق به دست مردم افتاده یا در خارج کشور به توسط زبان‌شناس‌ها خوانده می‌شود فقط از سال ۱۳۱۷ به بعد در جزو هیأت تحریریه‌ی مجله «موسیقی» بودم و به حمایت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتین انتشار دادم.

من مخالف بسیار دارم، می‌دانم، چون خود من به طور روزمره دریافته‌ام، مردم هم باید روزمره دریابند این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است. مخصوص بعضی از اشعار مخصوص‌تر به خود من، برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند؛ چنان که دیوانی به زبان مادری خود به اسم «عروجا» دارم. می‌توانم بگویم: من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سر و صدا می‌توان آب برداشت.

خوش‌آیند نیست اسم بردن از داستان‌های منظوم خود به سبک‌های مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است، باقی شرح

حال من همین می‌شود.

در تهران می‌گذرانم. زیادی می‌نویسم، کم انتشار می‌دهم و این وضع مرا از دور تبیل جلوه می‌دهد.